





سربازان خدا

داستانهایی از امر به معروف و نهی از منکر

ستاد احیاء امر به معروف و نهی از منکر
(پژوهشکدهٔ امر به معروف)

مرتضی عبدالوهابی



عبدالوهابی، مرتضی

سربازان خدا، داستانهایی از امر به معروف و نهی از منکر، مرتضی عبدالوهابی. - قم نورالسجاد، ۱۳۸۷
۱۱۲ ص، ۹۰۰۰ ریال
isbn:978-600-5220-03-2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا:

کتابنامه به صورت زیر نویس، داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه ها. ۲. امر به معروف و نهی از منکر - داستان. الف. عنوان، ب. عنوان: داستانهایی از امر به معروف و نهی از منکر

۴ س ۲ ع / ۴۲۴۹ PIR ۳/۶۲۰۸ فا ۸



انتشارات نورالسجاد

تلفن: ۰۲۵۱-۷۸۳۵۵۵۴، ۰۹۱۲۷۵۱۰۵۲۹

Email: sajjad@ketabeqom.com

سربازان خدا

داستانهایی از امر به معروف و نهی از منکر

مرتضی عبدالوهابی

ناشر: نور السجاد

چاپ: اعتماد

تاریخ و نوبت چاپ: ۱۳۸۷ / اول

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۰۰ تومان



شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۵۲۲۰ - ۰۳ - ۲

فهرست مطالب

۷	مقدمه
۱۱	گزارش کار
۱۶	مثلث آتش
۲۰	مجسمه‌ی چوبی
۲۴	دست انتقام
۲۷	سفیر سحر
۳۰	سربازان خدا
۳۳	سبز جامه
۳۶	یادگاری
۳۹	ظهر روز بعد
۴۲	تشنه دلان
۴۷	کیمیای مهر





ستاره جبل عامل	۵۱
چشم یاری	۵۴
دریا دل	۵۸
ملکه شیطان	۶۲
نامه‌ای از استانبول	۶۶
منبر لرزان	۶۹
پلی به آسمان	۷۳
جماعت عاشقان	۷۷
درس بزرگ	۸۰
باید و نباید	۸۴
قدرت مردم	۸۷
شب برفی	۹۱
بچه‌های مدرسه علویّه	۹۵
مسافر آمریکا	۱۰۰
در امتداد جاذّه	۱۰۵
تا سپیده	۱۰۸
آخرین سرقت	۱۱۳
نمک دوست	۱۱۸
لقمه‌ی حرام	۱۲۳

مقدمه

امر به معروف و نهی از منکر، دو شاخه از درخت دین و دو وظیفه همگانی است؛ نه مخصوص عالمان دین و حوزه‌های علوم دینی است. و نه ویژه سپاه، بسیج و نیروهای انتظامی و به عبارت دیگر: هم وظیفه مردان است، هم وظیفه بانوان؛ هم وظیفه دولت است، هم تکلیف عمومی مردم؛ هم جوانان در برابر آن مسئولیت دارند، هم افراد بزرگسال و دارای نفوذ اجتماعی.

تمام گروه‌های جامعه، (پسران، دختران، مادران، همسران، پدران) و تمام اصناف و صاحبان مشاغل گوناگون (کارگران، کارمندان دولت، مدیران) و همه اعضای جامعه اسلامی (شهری و روستایی)، در پیشگاه خدای بزرگ و پیشوایان معصوم (ع) مسئول‌اند که در مرحله اول، خود از گناه و ستم به دیگران خودداری نمایند. و در مرحله دوم، برای حفاظت جامعه در برابر گناهان بزرگ و کوچک، اقدام کنند. در انجام واجبات بکوشند و چون سدی استوار در برابر امواج گناه بایستند.



هر انسانی درباره «معروف و منکر» وظایفی به عهده دارد همچون:

۱. شناخت معروف‌ها و منکرها و دانستن حلال و حرام شرعی.
۲. آموزش مسائل امر به معروف و نهی از منکر.
۳. اعتقاد به واجب بودن این دو فریضه الهی.
۴. فراگیری روش اجرای امر به معروف و نهی از منکر.
۵. برطرف کردن موانع اجرای این دو فریضه.
۶. ایجاد ساختار لازم برای اجرای این دو فریضه.
۷. حمایت از آمران به معروف و ناهیان از منکر.
۸. لغو قوانینی که مزاحم اجرای این دو فریضه است.

سه نوع رفتار

مردم نسبت به اوضاع اجتماعی و رفتارهای دیگران، به سه گروه تقسیم می‌شوند.

۱. افرادی که از کارهای خوب حمایت کرده و عاملان آن را مورد تشویق و تقدیر قرار می‌دهند و با برنامه‌های نادرست مخالفت می‌کنند، و رفتار غیر اسلامی و غیر اخلاقی را هر کس انجام دهد، مورد انتقاد و اعتراض آنان قرار می‌گیرد.

۲. افرادی که در این زمینه، بی‌تفاوت هستند و اقدامی مثبت یا منفی انجام نمی‌دهند؛ نه دیگران را به خوبی‌ها تشویق می‌کنند و نه از کارهای نادرست انتقاد می‌کنند و کاری به عملکرد مثبت یا منفی دیگران ندارند.

۳. افرادی که بر عکس، بدان و بدی‌ها را تشویق می‌کنند و به خوبان و کارهای خوب اعتراض دارند.

این سه نوع رفتار، میزان عروج و سقوط انسان و ترازوی ارزیابی افراد است.

مرحله اوّل (حمایت از معروف)، بیانگر بیداری، هوشیاری، زنده بودن افراد و نهادهای اجتماعی است، مرحله دوّم (بی‌تفاوتی)، نشان غفلت، سهل‌انگاری و بی‌مسئولیتی انسان‌هاست، و مورد سوّم (حمایت از منکر) پایین‌ترین مرحله سقوط جامعه را نشان می‌دهد.

«ستاد احیای امر به معروف» وظیفه هماهنگی، برنامه‌ریزی، آموزش، حمایت و تشویق فعالان این عرصه را برعهده دارد و تلاش می‌کند این دو دستور فراموش شده الهی را یادآور شود، و در اقامه و برپایی آن به امت اسلامی - به ویژه نسل مؤمن و بیدار امروز - کمک کند.

ارائه الگوهای عملی و نمونه‌های زنده تاریخی از امر به معروف و نهی از منکرهای موفق و مؤثر، یکی از بهترین شیوه‌ها در آموزش و تشویق به اقامه این تکلیف الهی است. از این رو معاونت فرهنگی ستاد احیاء، نگارش داستان‌های امر به معروف را در دستور کار قرار داد. «پژوهشکده امر به معروف» نیز این وظیفه معنوی و مفید را با کمال افتخار پذیرا شد و پس از مشاوره و بررسی‌های لازم با همفکری نویسنده محترم، سی نمونه موفق «معروف‌گرایی و منکر ستیزی» را در کشورهای گوناگون و سنین متفاوت و در موضوعات



مختلف، برگزیده زحمت نگارش و پردازش هنری، ادبی ماجراها را نویسنده فرنگی و پرتلاش، آقای مرتضی عبدالوهابی بر عهده گرفت، که خوشبختانه با پیگیری و صبوری، به نتیجه مطلوب رساند.

امید است، این اثر مورد قبول و توجه الهی روبرو شود و گامی فرهنگی در «امر به معروف و نهی از منکر» محسوب گردد. در پایان از حمایت‌های معنوی حضرت آیت الله جنتی (دام عزه العالی)، دبیر محترم ستاد احیای امر به معروف، معاونت محترم فرهنگی آن و همه حامیان و پیکارگران جبهه ارزشها - که زمینه تدوین و نشر این اثر را فراهم آوردند - سپاسگزاری می‌شود. والسلام

محمود مهدی‌پور

قم - خیابان عباس آباد، جنب مدرسه شهیدین، پژوهشکده امر به معروف

تلفن: ۷۷۳۳۹۳۳ - ۰۲۵۱



گزارش کار

دبیر ریاضی، پای تخته سیاه مشغول حل مسأله بود. بچه‌ها بی‌توجه به درس در حال تماشای عکس هنرپیشه‌ی زن خارجی بودند. هر میز بعد از دیدن عکس و پیچ‌پیچ و خنده آن را به میز دیگر تحویل می‌داد. سرانجام عکس در انتهای کلاس به دست دانش‌آموزی رسید. می‌خواست آن را نگاه کند که بغل‌دستی‌اش عکس را از دستش کشید. آن را تکه تکه کرد و برد داخل سطل زباله ریخت. بچه‌ها متوجه پاره شدن عکس شدند. با ناراحتی او را نگاه کردند. دانش‌آموز سر جایش نشست. دوستش گفت:

- علی! چکار کردی؟

- گناه داره! یادته جلسه‌ی هفته‌ی قبل، حاج آقا سعیدی چقدر برامون صحبت کرد.

- عکس مال شاهین بود. خودتو برا دعوا آماده کن.

علی چیزی نگفت. دفتر ریاضی‌اش را باز کرد و شروع به نوشتن کرد. دبیر هنوز مشغول نوشتن اعداد و ارقام بود. زنگ که خورد،



دانش‌آموزان آماده‌ی رفتن به خانه شدند. علی کتابهایش را داخل کیف گذاشت. در همان حال، شاهین را بالای سر خود دید.

- چرا عکس رو پاره کردی؟

- گناه داره!

- نگاه نمی‌کردی.

- تو چرا آوردی مدرسه؟

- به تو ربطی نداره بی‌شعور!

- همه‌ی آدم‌ها شعور دارن. حیوونا بی‌شعورن.

- بی‌شعور!

- اگه صدمه‌ی دیگه هم فحش بدی جوابتو نمی‌دم. فقط یه جمله

می‌گم. فحش نده کار خوبی نیست. دهنه‌ت نجس می‌شه!

علی کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد. ساعت ۶ بعدازظهر بود. به میدان خراسان رفت. فرصت نبود به ایستگاه اتوبوس برود. اولین تاکسی که از راه رسید سوار شد. صندلی عقب نشست. غیر از او مسافری در ماشین نبود. کمی بعد راننده ضبط را روشن کرد. صدای خواننده‌ی زن بلند شد. علی کیفش را در دست فشرد و آرام گفت:

- نوارو خاموش کنید. گناه داره!

راننده از آینه او را نگاه کرد و با پوزخند گفت:

- چی گناه داره فسقلی!؟

- گوش کردن به نوازی که شما گذاشتید.

راننده با عصبانیت کنار خیابان ترمز کرد.

- برو پایین بچه! ماشین خودمه اختیارشو دارم!

علی در پیاده‌روی خیابان به سمت خانه دوید. آن شب در مسجد محله‌ی غیاثی بعد از نماز جلسه داشتند. جلسه‌ی امر به معروف و نهی از منکر که حاج آقا سعیدی برای نوجوانان محل می‌گذاشت. به خانه رسید. مادرش مشغول پاک کردن سبزی بود.

- علی جان بی‌زحمت دوتا سطل از تو حیاط بردار برو از سر کوچه آب بیار.

- چشم مادر.

خانه‌ی آنها آب لوله‌کشی نداشت. مثل خیلی از خانه‌های محله‌ی غیاثی که نزدیک میدان خراسان بود. علی سطل‌ها را برد سر کوچه از شیر آب فشاری پر کرد و برگشت. مادر سبزی‌ها را پاک کرده بود و در حال شستن آنها بود.

- خدا خیرت بده بذار تو آشپزخونه.

- مادر؟

- جونم؟

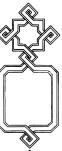
- دارن اذن می‌گن. من می‌رم مسجد. نماز که تموم شد می‌-

مونم، جلسه داریم نگران نباش.

- به سلامت. التماس دعا.

علی قبل از رفتن کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد.

۱۳۴۶/۷/۲۵



امر به معروف و نهی از منکرهای انجام شده:

۱. پاره کردن عکس زن هنرپیشه‌ی خارجی در مدرسه

۲. تذکر به همکلاسی در خصوص فحش ندادن

۳. درخواست از راننده‌ی تاکسی برای خاموش کردن نوار ترانه.

علی کاغذ را تا کرد و داخل جیب پیراهنش گذاشت. کنار حوض حیاط وضو گرفت و به مسجد رفت. هوا تاریک شد. صدای مؤذن مسجد موسی بن جعفر (ع) را شنید. مغازه‌دارهای نزدیک مسجد مغازه‌هایشان را بسته بودند. بعد از نماز و رفتن مردم جلسه‌ی هفتگی شروع شد. بچه‌ها دور آیت‌الله سعیدی حلقه زدند. او گزارش کار آن‌ها را تک تک نگاه کرد. وقتی نوبت به علی رسید کاغذ را به حاج‌آقا نشان داد. آیت‌الله سعیدی پس از خواندن لبخندی زد و گفت:

- ماشاءالله علی آقا! همه‌ی این کارها را در یک روز انجام داده‌ای!

علی خوشحال شد. بچه‌ها او را نگاه کردند. کنجکاو بودند بدانند چه کاری انجام داده. آیت‌الله سعیدی کتابی را از کیفش بیرون آورد و به علی داد.

- بیا پسرم. اولین جایزه را به شما می‌دهم به خاطر کارهایی که امروز انجام داده‌ای. جایزه‌ی اصلی و پاداش امر به معروف و نهی از منکر را هم ان شاءالله روز قیامت از خود خدا می‌گیری!

جلسه که تمام شد بچه‌ها با حاج آقا خدا حافظی کردند. علی به خانه رفت. در راه جلد کتاب را نگاه کرد. کتاب داستان داستان نوشته‌ی استاد مرتضی مطهری بود.^۱



۱. شهید سعیدی فریادی در سکوت، سید محمد سعیدی، حسن ابراهیم‌زاده،

مثلث آتش

سال ۱۳۵۱ شمسی بود. سیرک بزرگ مصری تازه به اهواز آمده بود. آن‌ها چادر بزرگ سیرک را در خیابان ۲۴ متری اهواز برپا کرده بودند. کارشان حسابی گرفته بود. هر روز عده‌ی زیادی برای تماشا می‌آمدند. سید حسین چهارده ساله فرزند آیت‌الله علم‌الهدی در مسجد از قضیه‌ی سیرک باخبر شد. یک روز برای شناسایی به آن‌جا رفت. زنان مصری را دید که با لباس‌های نیمه‌عریان در صحنه مشغول اجرای برنامه بودند. با ناراحتی به خانه برگشت. باید جلوی کار آن‌ها را می‌گرفت. او فهمیده بود سیرک بین ساعت یک تا سه بعدازظهر تعطیل است. در این دو ساعت هیچ‌کس در آن‌جا نبود. حتی کارکنان هم نبودند. چادر بزرگ خالی بود. مدت‌ها فکر کرد. سرانجام طرحی به ذهنش رسید. باید چادر بزرگ سیرک را با بمب دست‌ساز به آتش می‌کشید. ساختن بمب را یاد گرفته بود. اما انجام این کار به تنهایی امکان‌پذیر نبود. به یاد دوستانش محسن و جواد افتاد. قبل از این‌که تصمیم خود را با آن‌ها در میان بگذارد؛ با قرآن

کریم استخاره کرد. آیه‌ی ۷ سوره‌ی انفال آمد. پاسخ استخاره او را در انجام تصمیمش مصمم‌تر کرد.

بسم الله الرحمن الرحیم

بمب دست‌ساز آماده بود. سه نوجوان خودشان را به خیابان ۲۴متری رساندند. خیابان به خاطر سینما آریا خیلی شلوغ بود. آن‌ها تصمیم گرفتند از خیابان پشتی که ساختمان زینیه در آن قرار داشت به داخل سیرک بروند. سید حسین ماند تا اوضاع را تحت نظر داشته باشد. از این‌که نمی‌توانست همراه دوستانش برود ناراحت بود. محسن و جواد سوار بر دوچرخه‌ی مسابقه‌ای حرکت کردند. در خیابان پشتی دوچرخه را به تیر برق تکیه دادند و از دیوار بالا رفتند. لحظاتی بعد چادر بزرگ سیرک طعمه‌ی آتش شد. ابری از دود سیاه آسمان را پوشاند. ماشین‌های آتش‌نشانی و پلیس آژیرکشان از راه رسیدند. سید حسین با عجله به سمت خانه دوید. هنگام غروب محسن و جواد را در مسجد دید. هر سه خوشحال بودند. عملیات با موفقیت انجام شده بود. محسن شادمانه گفت:

- خب به سلامتی تموم شد.

سید حسین با دست به شانه‌ی او زد و گفت:

- نه! هنوز تموم نشده!

جواد و محسن با تعجب او را نگاه کردند.

- تموم نشده؟



- قسمت آخرش مونده!

سید حسین کاغذی را از جیب پیراهنش درآورد و گفت:

- یه نامه برای رئیس سیرک نوشتم. می‌دونم محل کارش کجاست.

- نامه؟

- آره. سیرک‌بازهای مصری باید علت آتش‌سوزی رو بدوند.

محسن گفت:

- ولی نامه‌نگاری خطرناکه! اصلاً چطوری نامه رو به دست اونا برسونیم؟ ممکنه ساواک بفهمه.

جواد پرسید:

- حالا تو این نامه چی نوشتی؟ بخوون ببینم ارزش خطر کردن داره.

سید حسین شروع به خواندن نامه کرد. محسن و جواد سراپا گوش بودند.



کارگران سیرک وسایل را بار کامیون‌ها کردند. آن‌ها آماده‌ی حرکت بوند. رئیس سیرک برای آخرین بار به مرکز شهر رفت. می‌خواست قبل از حرکت در اهواز گشتی بزند. خیلی زود به ساحل کارون رسید. روی نیمکتی نشست. نگاهش به پل زیبای کارون افتاد. مردم زیادی در ساحل بودند. قایق‌های کوچک و بزرگ در حال حرکت بودند. کاغذ تاشده‌ای را از جیبش درآورد. بارها آن را



خوانده بود. وقتی ماموران سازمان امنیت ایران برای تحقیق در مورد آتش‌سوزی آمدند؛ از موضوع نامه چیزی به آنها نگفت. علتش را نمی‌دانست. اما نیرویی نامرئی او را از این کار بازداشت. با وجودی که از سوختن چادر سیرک و ناتمام ماندن کارش در اهواز ناراحت بود اما این نامه‌ی عجیب اثر زیادی روی او گذاشت. نامه از طرف کسانی بود که سیرک را به آتش کشیده بودند. به مردمی که در رفت و آمد بودند نگاه کرد. شاید کار یکی از همین‌ها بود. نامه را باز کرد و برای چندمین بار شروع به خواندن آن کرد.

«... ما قصد آزار شما را نداشتیم. شما از یک کشور مسلمان آمدید تا با نمایش زنان، فحشا را در کشور مسلمان دیگری ترویج کنید. این در حالی است که اسرائیلیها به مصر و فلسطین تجاوز کرده‌اند و قصد نابودی اعراب را دارند. آیا سزاوار است ما مسلمانان به چنین بازی‌های مسخره‌ای در سیرک سرگرم شویم و از دشمنانمان غافل بمانیم؟»^۱



۱. سفر سرخ، داستان زندگی یک قهرمان، حضرت‌الله محمودزاده، انتشارات سازمان

مجسمه‌ی چوبی

دهکده‌ی زیبای محمودیه در ساحل رودنیل قرار داشت. هنگام ظهر باتعظیلی مدرسه، بچه‌ها به سمت مسجد کوچکی رفتند که نزدیک مدرسه بود. با آمدن شیخ محمد سعید امام جماعت و حضور بزرگترها نماز جماعت شروع شد. بعد از نماز بچه‌ها به خانه‌هایشان رفتند. تنها یکی از آن‌ها به جای رفتن به خانه راهش را به سمت ساحل کج کرد. می‌خواست در ساحل نیل قدم بزند. خیلی زود به کارگاه‌های ساخت کشتی رسید.

کارگران مشغول کار بودند. الوارهای بزرگ چوب را جابه‌جا می‌کردند. صدای کوبیدن چکش و اژه کردن چوب از هر سو شنیده می‌شد. پسرک محو تماشا بود که ناگهان نگاهش به دکل یک کشتی بادبانی افتاد. بر فراز دکل مجسمه‌ی چوبی بزرگی نصب شده بود. مجسمه‌ی زنی برهنه بود. پسرک از شرم سر به زیر انداخت. در همین موقع زنان و دختران آبادی از کنارش رد شدند. آن‌ها عازم ساحل بودند تا کوزه‌هایشان را پر از آب کنند. گرم صحبت بودند. متوجه مجسمه نشدند. پسرک با ناراحتی دور شد. خودش را به

پاسگاه بخش رساند. افسر پاسگاه پشت میز مشغول مطالعه‌ی یک پرونده بود. پسرک سلام کرد.

افسر پرونده را بست. سرتاپای پسر نوجوان را برانداز کرد.

- سلام! کاری داشتی؟

- من الان کنار ساحل بودم. نزدیک کارگاه‌های کشتی‌سازی!

- خوب!؟

- اون‌جا رو دکل یکی از کشتی‌ها یه مجسمه‌ی چوبی زدن!

- مجسمه؟

- بله مجسمه‌ی یه زن برهنه! به صاحب کشتی بگید اونو برداره!

لحن صدای افسر تند شد.

- پسر تو چند سالت؟

- دوازده سال.

- هنوز زوده تو کار بزرگترا دخالت کنی. چرا صاحب کشتی

مجسمه رو برداره؟ تو نگاه نکن! اصلاً ببینم تو مگه درس و مشق

نداری؟

- آخه ...

- آخه و اما نداره. زود برو خونه!

افسر پرونده را باز کرد و به مطالعه ادامه داد. پسرک سر جایش

ایستاده بود. افسر متوجه شد.

- هنوز که این‌جایی؟



- زن‌ها و دخترای آبادی از اون‌جا رد می‌شن. می‌رن از ساحل آب بیارن. ممکنه تو رفت و برگشت نگاهشون به مجسمه بیفته. اون طرف پر از کارگره. زشته!

افسراز غیرت پسر نوجوان شگفت زده شد. با دقت نگاهش کرد به نظرش آمد قبلاً او را جایی دیده است.

- اسمت چیه؟

- حسن!

- حسن قیافه‌ات برام آشناست. کجا دیدمت؟ آهان یادم اومد. تو پسر ساعت‌ساز محمودیه نیستی؟

- بله قربان!

- مدرسه رشاد درس می‌خونی؟

- قبلاً اون‌جا بودم. الان مدرسه‌ی نزدیک مسجد هستم.

- پسر جان! حالا که از زن و بچه‌ی مردم حرف زدی قضیه فرق کرد.

افسر کلاهش را برداشت. به طرف حسن رفت. دستش را گرفت.

- بیا بریم. کشتی رو نشون بده.

آن دو به ساحل رفتند. حسن با دست کشتی بزرگ را نشان داد و خودش کناری ایستاد.

- تو نمی‌آیی؟

- نه!



افسر صاحب کشتی را پیدا کرد. مجسمه چوبی را نشان داد. از حالت صورتش معلوم بود عصبانی است. صاحب کشتی که دست و پایش را گم کرده بود به یکی از کارگران اشاره کرد. کارگر جوان از دکل کشتی بالا رفت. مجسمه را پایین آورد. حسن لبخند زد. زن‌ها با کوزه‌های پر از آب بازگشتند.



روز بعد در مراسم صبحگاه مدرسه، آقای محمود رشدی ناظم مدرسه همه چیز را برای دانش‌آموزان تعریف کرد. حسن سر به زیر انداخته بود. ناظم گفت:

- پسرم سرت را با افتخار بالا بگیر! تو باید خوشحال باشی. افسر پاسگاه این‌جا بود. خیلی از تو تعریف می‌کرد. بچه‌ها شما هم مثل حسن باشید. اگر ناروایی از بزرگ‌ترها دیدید تذکر بدهید. چه اشکالی دارد. یک بار هم کوچک‌ترها، بزرگ‌ترها را نصیحت کنند.^۱



۱. خاطرات حسن البنّا، ترجمه‌ی جلال‌الدین فارسی، انتشارات برهان، ص ۱۲.

دست انتقام

صبح یکی از روزهای بهاری سال ۱۳۱۷ شمسی بود. پسرک ده دوازده ساله نشان می داد. جثه‌ی استخوانی و نحیفی داشت. خیابان خلوت بود. از مقابل امامزاده ناصر(ع) گذشت. روی پل علیخانی ایستاد. آب گل آلود رودخانه با شتاب جریان داشت. بعد از بارندگی هفته‌ی قبل آب رود حسابی بالا آمده بود. به آن سوی پل رفت. یک گاری از دور پیدا شد که بارش سنگین بود. یابوی پیری به سختی آن را می کشید. مرد گاری چی شلاقی در دست داشت. یابو مقابل پل ایستاد. از سه راه تا پل سربالایی بود. نمی توانست بالا برود گاری- چی ضربه‌ای بر پشتش زد. یابو تکان نخورد. پسرک ایستاد و نگاه کرد. گاری چی که عصبانی شده بود پیاده شد و چند ضربه‌ی دیگر به حیوان زد.

- بی صاحب مونده چلاق شدی برو دیگه!

پسرک نزدیک رفت. به چشم‌های حیوان خیره شد. انگار چشم- هایش پر از اشک بودند. تکه سنگ‌ها را نگاه کرد. بار گاری خیلی سنگین بود. گاری چی این بار به سر و گردن حیوان شلاق زد. یابو

شیهه کشید. به سختی خودش را تکان داد. اما نتوانست حرکت کند.
پسرک گفت:

- آقا داری چی کار می‌کنی؟ چرا این زبون بسته رو این قدر
می‌زنی؟

گاری چی برگشت سمت پسرک. جثه‌ی نحیفش را نگاه کرد.
- فضول به تو چه مربوطه! غلط می‌کنی تو کار دیگران دخالت
می‌کنی!

این را گفت و با شلاق به جان پسرک افتاد و گریه‌اش را
درآورد. یابو گردن کج کرده بود و نگاه می‌کرد. در همین موقع
مردی با لباس نظامی از راه رسید. لباس آبی پوشیده بود. او که از
دور شاهد ماجرا بود نزدیک شد و با مهربانی گفت:

- چی شده برادر!؟

گاری چی پسرک را رها کرد. به یابو اشاره کرد.

- می‌خوام برم اون ور پل حرکت نمی‌کنه.

- شلاقو بده کمکت کنم.

گاری چی شلاق را به مرد داد. با خود اندیشید از هیکلش
معلومه خیلی زور داره. یه ضربه‌ی شلاق بزنه یابو تا اون ور پل
می‌ره.

پسرک با چشم گریان شاهد ماجرا بود. مرد یک قدم به سمت
یابو برداشت اما ناگهان برگشت و گاری چی را که هاج و واج مانده
بود زیر ضربات شلاق گرفت. گاری چی نمی‌فهمید از کجا

می‌خورد. دردی شدید در تمام بدنش احساس کرد. گر گرفته بود. مرد پس گردن او را گرفت و به سمت گاری هل داد.

- حالا یادت می‌دم چه‌طوری بالا می‌ره. زودباش سنگا رو بذار پایین.

چند رهگذر ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. پسرک اشکها را از پهنای صورتش پاک کرد. درد شلاق را فراموش کرده بود. مرد ضربه‌ای به پشت گاری‌چی زد او هم سنگ بزرگی را برداشت و با زحمت زمین گذاشت. ضربه‌ای دیگر خورد سنگ دیگری برداشت. بار گاری که نصف شد مرد از زدن دست کشید.

- حالا خوب نگاه کن ببین چه‌طوری حرکت می‌کنه.

مرد دهنه‌ی یابو را گرفت. به راحتی به آن سوی پل برد و برگشت. شلاق را دست گاری‌چی داد و گفت:

- یادت باشه از این به بعد بار حیوونو سنگین نکنی.

گاری‌چی با ترس و لرز به آن سوی پل دوید. مرد پسرک را نوازش کرد و گفت:

- تو هم دیگه برو خونه‌تون. مواظب خودت باش.

این را گفت و از روی پل گذشت و به سمت حرم حضرت معصومه (س) رفت.^۱

۱. داستان دست انتقام بر اساس خاطره‌ای نوشته شده که آقای غلامرضا عبداللهی کهگی شاعر اهل بیت به نقل از مرحوم علی سفری پیرمردی اهل یکی از روستاهای جاسب برای نویسنده باز گو نمود.

سفر سحر

از پالایشگاه آبادان دور شد. به سمت شط رفت. در ساحل اروند کنار نخل‌ها ایستاد. نور ماه شط را روشن کرده بود. به یاد ماجرای صبح افتاد. سرمهندس انگلیسی پالایشگاه کارگر ایرانی را زیر مشت و لگد گرفت. سر و صورت کارگر بی‌چاره خون‌آلود شد. آن شب هم جلسه داشت. بعضی شب‌ها کارگران شرکت نفت را جمع می‌کرد. برایشان از مسائل اجتماعی و سیاسی می‌گفت. احکام شرعی یادشان می‌داد. جلسه در منزل یکی از کارگران بود. همه آمده بودند. در سکوت چشم به دهان سید مجتبی دوختند.

- نفت برای ملت ایران است. خارجی‌ها آمده‌اند برای ما کار

کنند نه این‌که ما را زیر سلطه‌ی خود درآورند. قسمت‌هایی از آبادان را در اختیار گرفته‌اند. اجازه‌ی ورود به ما نمی‌دهند. تابلو زده‌اند: «ورود ایرانی و سگ ممنوع» آن‌ها ما را در ردیف سگ‌ها قرار داده‌اند. در حالی که خودشان مستخدم ما هستند. امروز وحشی‌گری مهندس انگلیسی را با چشم خودتان دیدید. باید کاری کرد! یک نفر از میان جمع گفت:



- چه کنیم سید؟ تو بگو! هر کاری بگویی انجام می‌دهیم.
- فردا صبح قبل از شروع کار مقابل ساختمان اداری پالایشگاه
تجمع می‌کنیم.



صبح روز بعد کارگران مقابل ساختمان اداری پالایشگاه آبادان
جمع شدند. سید مجتبی شروع به صحبت کرد.
- ما مسلمانیم. قصاص یکی از احکام ضروری دین ماست.
مهندس انگلیسی باید بیاید این‌جا و جلوی جمع از برادر ما
معذرت‌خواهی کند. اگر این کار را نکند؛ عین کتکی را که زده به او
می‌زنیم. عین جراحی را که وارد کرده به او وارد می‌کنیم ...

هنوز صحبت سید مجتبی تمام نشده بود که کارگران به طرف
محل کار مهندس انگلیسی هجوم بردند. در و پنجره‌ها را شکستند.
می‌خواستند سقف ساختمان را روی سرش خراب کنند. مرد
انگلیسی وحشت‌زده به گوشه‌ی اتاق خزید. دست‌ها را مقابل
صورتش گرفت. از شدت ترس می‌لرزید. لحظه‌ای بعد آژیر خطر
پالایشگاه به صدا درآمد. چیزی نگذشت که ماشین پلیس از راه
رسید. ماموران امنیتی، مهندس انگلیسی را از دست جمعیت
خشمگین نجات دادند. چند نفر از آن‌ها را هم دستگیر کردند.
ماموران دنبال سرنخ ماجرا بودند. می‌خواستند محرک اصلی را
دستگیر کنند. اما در این کار ناموفق ماندند. کارگران سید مجتبی را
از پالایشگاه دور کردند. شب هنگام سید مجتبی نواب صفوی از



روی لنج، آبادان و نخلستان‌های انبوهش را نظاره کرد. شهر هر لحظه کوچکتر می‌شد. او عازم عراق و نجف اشرف بود.^۱



سربازان خدا

اهل شهرضا بود. محمدابراهیم همت را می‌گویم. دیپلمش را که گرفت در دانشسرای اصفهان مشغول ادامه‌ی تحصیل شد. حالا هم آمده بود سربازی و در پادگان اصفهان مسئول آشپزخانه شده بود. به تمیزی و بهداشت اهمیت می‌داد. سال ۱۳۵۴ شمسی چند روز مانده به ماه رمضان سربازها را دور خودش جمع کرد و گفت:

- هرکس بخواد روزه بگیره، سحری بهش می‌رسونم.

یک نفر از بین جمع گفت:

- چطوری این کارو می‌کنی؟ اگه بفهمن اذیت می‌کنن!

خندید و پاسخ داد:

- نگران نباشید. نمی‌ذارم بفهمن. فقط زودتر آمار بدید. باید

بدونم برای چند نفر سحری تدارک ببینم.

آمار بالا بود. از شب اول ماه مبارک دست به کار شد. نصف شب‌ها به آشپزخانه‌ی پادگان می‌رفت. در سکوت و تاریکی، سحری بچه‌ها را آماده می‌کرد و به خوابگاه می‌برد. یکی از سربازها رادیوی ترانزیستوری کوچکی داشت که آن را روشن می‌کرد. تا وقت اذان



معلوم باشد. یک هفته نشده جاسوس‌ها خبر سحری دادن‌ها را به گوش سرلشگر ناجی رساندند. او هم مثل اجل معلق به پادگان آمد. دستور داد سربازها را در محوطه به خط کنند و یکی یک لیوان آب به خورد آن‌ها بدهند. بعد هم با عصبانیت سرشان داد کشید و گفت: - شما را چه به روزه گرفتن! یه سرباز با شکم خالی چطوری می‌خواد به ارتش شاهنشاهی خدمت کنه؟ وای به حال کسی که از این به بعد روزه بگیره. خوب حواستونو جمع کنید. ارتش با کسی شوخی نداره!

سربازها را برگرداندند. محمد ابراهیم روی تختش نشسته بود که ارشد خوابگاه به سراغش آمد و گفت:

- بلند شو!

- چی شده؟

- خودتو معرفی کن دفتر فرماندهی!

- چرا؟

- لو رفتی! فهمیدن قضیه‌ی سحری دادن زیر سر تو بوده.



محمد ابراهیم ۲۴ ساعت در انفرادی حبس بود. روز بعد که آزاد شد بلافاصله برگشت سر کارش. از پیچ‌آشپزها فهمید سرلشگر ناجی بعد از ظهر برای بازدید می‌آید. او و چند سرباز دیگر را مجبور کردند کف آشپزخانه را بشویند و موزاییک‌ها را برق بباندازند. آن‌ها هم این کار را کردند. اما آنقدر روغن به موزاییک‌ها مالیدند که حسابی لیز و لغزنده شدند. بعد از ظهر محمد ابراهیم و دوستانش

گوشه‌ای ایستادند و منتظر ماندند. برای اولین بار خدا خدا می‌کردند سرلشگر زودتر بیاید. انتظارشان به طول نیانجامید. سرلشگر ناجی آمد. در درگاه آشپزخانه ایستاد. نگاه مشکوکی به اطراف انداخت. دو سه قدم برداشت. اما ناگهان لیز خورد و کف آشپزخانه ولو شد. پایش شکست. گماشته‌ها دویدند و او را بیرون بردند. بلافاصله آمبولانسی آمد و سرلشگر را به بیمارستان ارتش منتقل کردند. از آن شب به بعد محمدابراهیم با خیال راحت برای هم‌خدمتی‌هایش سحری می‌برد. تا آخر ماه رمضان کارش همین بود. هیچ مشکلی هم پیش نیامد. گچ پای سرلشگر ناجی را سه هفته بعد از عید فطر باز کردند.^۱



سبز جامه

من یک پزشکم. از سال‌ها پیش به حفظ قرآن مشغولم. گاهی که فرصتی پیش می‌آید در مطب و بیمارستان کلام الهی را آرام زیر لب زمزمه می‌کنم. موقع رانندگی نوار قرآن می‌گذارم. نوارهایی از قاریان مشهور. این کارها باعث تعجب پرستاران و همکاران پزشکم شده. نمی‌دانم کجای این کار تعجب آور است. مگر یک پزشک نمی‌تواند حافظ قرآن باشد؟ با وجود مشغله‌ی فراوان آیه به آیه پیش می‌روم. خدا بخواهد مدتی دیگر حافظ کل قرآن خواهم شد. این فیض بزرگ را مدیون مردی سبز جامه هستم. گرچه یک بار بیشتر او را ندیدم اما همان یک بار کافی بود تا جرقه‌ی انس با قرآن در ذهن من زده شود.



آخرین روزهای تابستان سال ۱۳۶۰ بود. یک سال از شروع جنگ تحمیلی می‌گذشت، پزشک مامور به خدمت بودم. نیمه شبی از تبریز عازم خوی شدم. باید خودم را به بیمارستان قمر بنی هاشم این شهر می‌رساندم، عمل جراحی داشتم، با سرعت رانندگی

می‌کردم، برای این که خوابم نگیرد، ضبط ماشین را روشن کردم. صدای خواننده‌ی زن سکوت را شکست. شیشه ماشین را پایین کشیدم. باد خنکی به صورتم خورد. خواب از سرم پرید، در مسیر به گمرک تبریز رسیدم. مقابل ایست بازرسی توقف کردم. مامور کمیته نزدیک شد، صدای ضبط را کم کردم. او که متوجه شده بود خم شد و نوار را از ضبط بیرون آورد.

- این چیه گوش می‌دی؟

- نواره، گذاشتم خوابم نگیره. پزشکم برای عمل جراحی می‌رم خوی.

مامور با تندی گفت:

- حق نداری نوار گوش بدی.

در همین موقع مردی با لباس سبز رنگ سپاه نزدیک شد. مامور را کناری کشید و با او گرم صحبت شد. به نظرم رسید مسئول ایست بازرسی باشد. لحظاتی بعد نوار را از مامور گرفت و به من برگرداند.

- اگه همکارم با شما تندی کرد معذرت می‌خوام.

محل نگذاشتم، می‌خواستم حرکت کنم مرد پاسدار به آرامی گفت:

- امکان داره چند لحظه وقت شما رو بگیرم.

با بی میلی گفتم:

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.



- شما پزشکا شغل مقدسی دارید. سر و کارتون با جسم مردمه.
بهتر نیست روح و روانتون رو با کلام خدا و مسائل معنوی تقویت
کنید.

با تعجب پرسیدم:

- منظورتون چیه؟

- به جای گوش دادن به نوار ترانه یه چیز دیگه گوش بدید!

- مثلاً؟

مرد پاسدار نواری را از جیب پیراهنش بیرون آورد.

- مثلاً اینو گوش بدید!

- مال خودم!؟

- یک هدیه از طرف من به شما!

با بی حوصلگی نوار را گرفتم و روی داشبورد انداختم.

- ممنون! لطف کردید! اجازه دارم حرکت کنم!

- یا علی بفرمایید. خدا پشت و پناhton

در نیمه راه خوی بودم. نگاهم به نوار روی داشبورد افتاد.

حس کنجکاوی باعث شد آن را داخل ضبط بگذارم. جاده خلوت

بود ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود. صدای دلنشین تلاوت

قرآن را که شنیدم وجودم از آرامشی عجیب سرشار شد. لحظاتی

شگفت بود که تا آن زمان تجربه نکرده بودم.^۱

۱. بر اساس خاطره‌ای از پاسدار جانباز صابر طبقی اهل شهرستان خوی.



یادگاری

به مجلس جشنی در منزل یکی از بستگان دعوت شده بودم. صاحب خانه نامه‌ای نشانم داد و غافلگیرم کرد. نامه به خط شوهر شهیدم بود. صاحبخانه لبخندی زد و گفت:

- یادته زمان جنگ اومده بودید ارومیه. شب مهمون ما بودید، روز بعدش که رفتید این نامه رو در اتاق، کنار جانماز و قرآن پیدا کردم.

نامه را گرفتم و خواندم. ماجرای آن شب دوباره در ذهنم تداعی شد.

■
مهدی بعد از مدتها مرخصی گرفته بود و از جبهه آمده بود، خسته و خاک آلود بود. لباس بسیجی به تن داشت، رفتیم ارومیه. آفتاب غروب کرده بود که به شهر رسیدیم. به منزل یکی از آشنایان رفتیم، با دیدن ما خیلی خوشحال شدند. باورشان نمی شد آقا مهدی را ببینند. سفره‌ی ساده‌ی شام پهن شد، غذایی خوردیم و خوابیدیم،



صبح زود با صدای مهدی از خواب بیدار شدم، مثل همیشه با لحنی آرام گفت:

حاج خانم پاشو! نمازت قضا نشه!

وضو گرفتم و نماز خواندیم. ساعتی بعد آفتاب طلوع کرد. اما اهل منزل هنوز خواب بودند، مهدی نگاهم کرد و گفت:

- نمازشان قضا شد. باید یه طوری به اونا تذکر بدیم!

نمی دانستم چه فکری در سرش می گذرد.

- چه طوری؟

تبسمی کرد و گفت:

- باید به من کمک کنی تا یک فیلم کوچک بازی کنیم!

- فیلم؟!

- آره، خوب گوش بده، من اول خلاصه فیلمنامه رو برات بگم

فقط یادت باشه موقع اجرای نقشت حس بگیری و اصلاً فکر نکنی

داری فیلم بازی می کنی!

در این هنگام مهدی سکوت کرد. با علاقمندی منتظر ادامه‌ی

صحبت او بودم.

- سر سفره صبحانه من از دست تو عصبانی می شم. سرت داد

می کشم و می گم چرا پانشدی نمازتو بخونی؟ چرا بی توجهی

کردی؟ چند تا از این جمله ها می گم. اما در حقیقت به در می گم که

دیوار بشنوه، متوجه شدی؟ از پس اجرای نقشت برمی آیی؟

- نه نمی تونم!



- چرا؟ نقش به این سادگی که کاری نداره! ما با این کارمون به اونا یه تذکر کوچولو می‌دیم طوری که ناراحت نشن.

- آخه تا حالا ندیدم چه طوری عصبانی می‌شی، همین که دهانتو باز کنی تا سرم داد بکشی خنده‌ام می‌گیره!

مهدی با اصرار گفت:

- اما این کار لازمه

- گفتم که نمی‌تونم.

مهدی دیگر اصرار نکرد. قلم و کاغذی از جیبش در آورد و شروع به نوشتن کرد. نمی‌دانستم چه می‌نویسد. چیزی هم نپرسیدم. ساعتی بعد برای خوردن صبحانه رفتیم. مهدی سر سفره ساکت بود. حالا بعد از گذشت سال‌ها فهمیدم آن روز صبح مشغول نوشتن نامه‌ای بوده تا در مورد اهمیت خواندن نماز به برادر مسلمانش تذکر بدهد. شهید مهدی باکری آدم عجیبی بود، بزرگ مردی که اسطوره شد.^۱



۱. یادگاران، کتاب مهدی باکری، حله فروتن، انتشارات روایت فتح، ص ۲۲.

ظهر روز بعد

جاده‌ی خرمشهر به اهواز یکنواخت بود. نه پیچ و خمی داشت. نه فراز و نشیبی با سرعت رانندگی می‌کردم. جلسه‌ی مهمی داشتیم. باید تا نیمه شب خودمان را به پادگان دو کوهه می‌رساندیم. حاجی کنار دستم نشسته بود. چشم‌هایش را بسته بود. نگاهش کردم نمی‌دانم خواب بود یا بیدار. خورشید در دور دست‌های دشت غروب کرد. جاده خلوت بود. بیشتر ماشین‌های نظامی در حال تردد بودند. شب هنگام به اهواز رسیدیم. ورودی شهر به سمت کمربندی پیچیدیم. جای خلوتی نگه داشتیم. وضو گرفتیم و نماز خواندیم. هنگام عبور از روی پل نیم نگاهی به کارون انداختم. رودخانه با عظمت به آرامی جریان داشت، نیمه‌های شب به اندیمشک رسیدیم. پادگان بیرون شهر بود. ابتدای جاده‌ی پل دختر. آن سوی خط راه آهن، وارد محوطه‌ی پادگان شدیم. ماشین را پارک کردم. حاجی پیاده شد. به طرف ساختمان‌ها رفت. خودم را به او رساندم. به آقای عبادیان مسئول تدارکات لشکر برخوردیم. جلسه هنوز شروع نشده بود، احساس گرسنگی می‌کردم. حاجی هم چیزی نخورده بود. اما



او کسی نبود که در این خصوص حرفی بزند. باید خودم اقدام می‌کردم. آقای عبادیان را کناری کشیدم و آهسته در گوشش گفتم:

- ما هنوز شام نخوردیم!

او نگاهی به حاجی انداخت و گفت:

- با اجازه، تا جلسه شروع نشده برم براتون غذا بیارم یه چیزی بخورید. بفرمایید داخل ساختمون.

رفت و خیلی زود برگشت. دو ظرف باقالی پلو با دو کنسرو ماهی در دست داشت غذا را جلوی ما گذاشت. کنسرو را باز کردم و گوشت ماهی را روی برنج ریختم. قاشقی برداشتم و شروع به خوردن کردم. حاجی در همان حال که مشغول صحبت بود اولین لقمه را به سمت دهان برد. اما انگار چیزی یادش آمده باشد. قاشق را داخل ظرف گذاشت. به مسئول تدارکات گفت:

- بسیجی‌ها شام چی خوردن؟

- همین غذا را!

- دقیقاً همین غذا را؟

- بله!

- تن ماهی هم بود؟

- باقالی پلو خوردن. فردا تن ماهی می‌دهیم!

حاجی ظرف غذا را پس زد. آقای عبادیان با شرمندگی گفت:

- به خدا قسم فردا به همه کنسرو می‌دهیم!

- به خدا قسم من هم فردا ظهر می‌خورم ولی الان نمی‌خورم!



ظرف غذا را کنار گذاشتم، به حاجی نگاه کردم. همیشه با کارهایش مرا غافلگیر می‌کرد. روحیه‌ی خاصی داشت. کارهایش عجیب بود. فرماندهی محبوب لشکر ما حاضر نبود یک کنسرو بیشتر از بسیجیان بخورد. حتی مراقب بود. لباسش هم در حد و اندازه آنها باشد. جلسه شروع شد. عقربه‌ی ساعت دیواری اتاق فرماندهی دو نیمه شب را نشان می‌داد. جلسه تا نزدیک صبح طول کشید. ظهر روز بعد حاج همت مهمان سفره‌ی بی‌ریای بچه‌های لشکر بود.^۱



۱. ستاره‌ای در زمین، خاطرات شهید همت، دکتر محسن پرویز، ناشر کنگره‌ی

سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران، ص ۱۴۱.

تشنه دلان

ظهر تابستان بود. مردم نجف از شدت گرمای سوزان آفتاب به خانه‌هایشان پناه برده بودند. منزل آیت الله سید محمد باقر صدر با حرم امیر مومنان فاصله چندانی نداشت. از چند ماه قبل منزل آیت الله صدر توسط نیروهای بعثی محاصره شده بود. جز عده‌ی معدودی از شاگردان و آشنایان کسی اجازه‌ی ورود نداشت. ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود. آیت الله صدر مقابل پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. کمی بعد شیخ محمد رضا نعمانی را صدا زد. شیخ محمد رضا که در کتابخانه خوابیده بود، با صدای استادش بیدار شد، سریع خود را به آقا رساند. آیت الله صدر همان طور که کنار پنجره ایستاده بود آهسته زیر لب گفت:

«لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم، انالله و انا الیه

راجعون!...»

شیخ محمد با شگفتی پرسید:

«اتفاقی افتاده حضرت استاد؟ ان شاءالله خیر است!

«جلوتر بیا و نگاه کن .

شیخ محمد رضا بیرون را نگاه کرد. چند سرباز داخل کوچه زیر آفتاب ایستاده بودند.

- چی شده آقا جان؟

- سربازان را دیدی؟ بی چاره‌ها تشنه‌اند. عرق از پیشانی‌شان می‌ریزد! حتی یک نفر از فرماندهانشان هم در این گرما اینجا نیست. دلم برایشان می‌سوزد. کاش می‌توانستیم آب خنک به آنها بدهیم.

شیخ محمد رضا با تعجب گفت:

- سرور من این‌ها جنایت کارند. مدت‌هاست با بی‌رحمی شما را محاصره کرده‌اند. در دل خانواده و فرزندان و وحشت انداخته‌اند. دستشان به خون فرزندان عراق آغشته است. چگونه به آنها رحم می‌کنید.

آیت الله صدر پس از اندکی تأمل گفت:

- احساس دردمندانه‌ی شما را درک می‌کنم. اما یک چیز را بدانید. انحراف و بدبختی این‌ها ناشی از مساعد نبودن شرایط زمانه است. شاید در خانواده‌ی سالمی تربیت نشده‌اند و گرنه دیندار و اهل ایمان می‌شدند. به همین خاطر شایسته است به آن‌ها رحم کنیم.

شیخ محمد رضا در برابر عظمت روح بزرگ و قلب مهربان استادش حرفی برای گفتن نداشت. چند دقیقه بعد آیت الله صدر، حاج عباس خادم خانه را صدا کرد.

- بله آقا جان امری داشتید؟



- مقداری آب خنک ببر و به سربازانی که اطراف خانه هستند بده. تشنه‌اند!

حاج عباس برای این که مطمئن شود اشتباه نشنیده گفت:

- آقا جان گفتید برای کی آب ببرم؟

- سربازانی که بیرون منزل مشغول نگهبانی هستند!

پیرمرد پارچ بزرگی را پر از آب کرد و با یک لیوان به کوچه رفت. سربازان در آفتاب ایستاده بودند.

- بفرمایید آب خنک!

سربازان تعجب کردند. پارچ و لیوان را از دست خادم گرفتند. یکی از آنها گفت:

- ما که آب نخواستیم.

- آقا چند دقیقه پیش شما را نگاه می‌کردند. متوجه شدند تشنه‌اید. گفتند برایتان آب بیاورم

حاج عباس به خانه برگشت. یکی از سربازان گفت:

- آقای صدر چقدر مهربونه. باورم نمی‌شد به فکر ما باشه! دیگری گفت:

- اون مرد بزرگيه. پس می‌خواستی کی به فکر ما باشه. رئیس اطلاعات نجف یا فرماندهامون. اونا الان دارن زیر باد کولر نوشابه می‌خورن.

سرباز سوم گفت:

- چرا حکومت با این سید دشمنی می‌کنه؟



سرباز چهارم گفت:

- به خاطر این که حرف حق می‌زنه. مخالف ظلم و دیکتاتوریه!
بحث سربازان داغ شده بود. با خوردن آب خنک و گوارا گرما
را فراموش کرده بودند. محبت و توجه آیت الله صدر به آنها
روزهای بعد هم تکرار شد. طوری که از مریدان و دلباختگان آقا
شدند.



آن روز یکی از سران سازمان اطلاعات و امنیت عراق برای
بازدید آمده بود. او از طریق جاسوسان متوجه علاقه سربازان نگهبان
به آیت الله صدر شد. به دستور او سربازان را منتقل کردند. چند روز
بعد شیخ محمد رضا نعمانی پیش آیت الله صدر رفت و گفت:
- آقا جان. چند سربازی که به شما علاقه‌مند شده بودند به بغداد
منتقل شدند. شنیدم آنها را اعدام کرده‌اند.
آیت الله صدر با اندوه گفت:

- فرزندم دیدی بسیاری از این‌ها به خاطر مساعد نبودن زمینه‌ی
تربیتی و اجتماعی منحرف شده‌اند. باید در برابر کسانی که به ظاهر
کمی انحراف دارند صبور باشیم و با آنها با مهربانی رفتار کنیم.
چون انحراف خیلی از افراد ظاهری است. اما فطرتشان سالم و پاک



است. باید با رفتار ملایم و انسانی آنها را به راه راست هدایت کرد
و به فطرت خدایی برگردانند...^۱



۱. شهید صدر بر بلندای اندیشه و جهاد، مصطفی قلی زاده، ص ۱۲۶

کیمیای مهر

سبیل‌های پرپشتی داشت. یک کمونیست دواآتشه بود. از مدت‌ها پیش در سلول انفرادی حبس بود. روزها و شب‌هایش یکنواخت می‌گذشت. گاه ساعت‌ها بی‌حرکت گوشه‌ای می‌نشست و به دیوارها و سقف سلول زل می‌زد. سکوی سیمانی کوچکی بود مخصوص استراحت و خواب که شب‌ها رویش دراز می‌کشید و در تاریکی به فکر فرو می‌رفت. بعد از ۱۷ شهریور ۵۶ زندان حسابی شلوغ شد. طوری که تمام سلول‌های انفرادی را پر کردند. حتی مسئولین زندان مجبور شدند سلول‌های انفرادی را دو نفره کنند. آن شب روی سکو خواب بود که با صدای ناگهانی باز شدن در از خواب پرید. پتو را کنار زد و نگاه کرد. ماموران زندان، پیرمرد روحانی سیدی را وارد اتاق کردند. لاغراندام بود. مرد زندانی عمامه را که سر پیرمرد دید دوباره پتو را به خودش پیچید و خیلی زود خوابش برد. صبح زود قبل از طلوع آفتاب حس کرد دستی به آرامی صورتش را نوازش می‌دهد. چشم باز کرد. پیرمرد بالای سرش بود. از جا بلند شد و با تعجب او را نگاه کرد.



- آقای عزیز نمازتان قضا نشود.

مرد با عصبانیت گفت:

- من کمونیست هستم. نماز نمی خونم!

پیرمرد با لحنی آرام گفت:

- پس خیلی ببخشید. معذرت می خواهم. شما را بد خواب کردم. منو عفو کنید.

مرد اخم کرد. بی آنکه جوابی بدهد دوباره دراز کشید. چشمانش را بست خوابش نبرد. پیرمرد مشغول خواندن نماز صبح شد. صدای نماز و صوت قرآنش برای مرد زندانی گوش نواز و دلنشین بود. بعد از آن شبها و روزهای بی پایان که در خاموشی و سکوتی آزاردهنده گذرانده بود این صدای ملایم و آرام بخش باعث شد به خواب فرو رود. وقتی بیدار شد روی سکو نشست. پیرمرد لبخند زنان گفت:

- باز هم بابت قضیه ی صبح که از خواب بیدارتان کردم معذرت می خواهم!

چقدر مؤدب و مهربان بود. آن قدر که مرد کمونیست را از بدخلقی صبح زود پشیمان کرد. از روی سکو پایین آمد. و گفت:

- آقا دیگه کافیه. چوب کاری نکنید. شما مسن هستید. تشریف

بیارید روی سکو من پایین می رم.

پیرمرد همان طور که کف سلول نشسته بود پاسخ داد:



- نه! جای من خوب است راحت باشید. سابقه‌ی شما بیشتر است. زودتر از من زندانی شده‌اید. سختی بیشتری کشیده‌اید حق شماست آن‌جا بمانید.



پیرمرد را بردند. دل مرد زندانی گرفت. حس و حال غریبی پیدا کرد. به او عادت کرده بود. به صورت مهربان و لبخند گرم پر محبتش، به حرفهای قشنگی که می‌زد. به صداقت و صمیمیتش، پیرمرد در آن مدت کوتاه یک بار هم روترش نکرد و به او که یک کمونیست بود کم محلی نکرد. بر عکس به قدری او را تحویل گرفت و احترامش گذاشت که دست آخر شرمندehاش کرد. در طول عمرش با یک چنین شخصیت بزرگواری روبرو نشد بود. روزی که پیرمرد را بردند؛ وقتی مأمور زندان ظرف غذایش را آورد قبل از این که برود از او پرسید:

- این پیرمرد سید کی بود؟

- هم سلولیات را می‌گویی؟

- آره

- دستغیب، دستغیب شیرازی

مامور رفت. مرد به غذایش دست نزد. اشتها نداشت. چهره‌ی زیبا و نورانی پیرمرد از خاطرش محو نمی‌شد. آرام زیر لب زمزمه کرد:





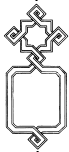
— دستغیب نه آقای دستغیب. آقای دستغیب شیرازی^۱

۱. یادواره‌ی شهید دستغیب، سید محمد هاشم دستغیب، انتشارات کانون تربیت،

ستاره جبل عامل

شوق دیدار امام موسی صدر لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. می‌دانستم او هم در مراسم شرکت می‌کند و سخنرانی دارد. فاصله‌ی منزل تا حسینیه را به سرعت طی کردم. حسینیه‌ی بزرگ شهر نبطیه لبریز از جمعیتی بود که برای شرکت در مراسم آمده بودند. شیخ محمدجواد مغنیه بر فراز منبر در حال سخنرانی بود. در این هنگام امام موسی صدر وارد مجلس شد و گوشه‌ای نشست. تازه از سفر شوروی بازگشته بود. او و عده‌ای دیگر رفته بودند تا پروژه‌ی ساختمان بیمارستان شیعیان را در آن‌جا به مناقصه بگذارند. شیخ مغنیه میانه‌ی خوبی با امام موسی صدر نداشت. سیاستمداران حسودی مثل کامل اسعد فتودال بزرگ جنوب لبنان ذهنیت او را نسبت به امام موسی صدر خراب کرده بودند. همان‌ها که با آمدن امام موسی صدر به لبنان از دامنه‌ی نفوذ و قدرتشان کاسته شد. علمای دیگری را هم بر ضد او تحریک کردند. بین مردم شایع کرده بودند عامل و جاسوس شاه ایران است. شیخ محمدجواد مغنیه از بالای منبر با لحنی طعنه- آمیز گفت:

- اسلام از کسانی که ادعای مسلمانی دارند ولی از بلاد کفر و الحاد دیدن می‌کنند بیزار است. من از حضور موسی صدر در لبنان



اظهار تاسف می‌کنم و در یک جمله می‌گویم اگر بخواهیم این کشور رنگ آرامش و امنیت را ببیند ناگزیر از اخراج او از خاک لبنان هستیم!

شیخ مغنیه درحضور مردم به جملات خود ادامه داد. امام موسی صدر هیچ عکس‌العملی نشان نداد. نگاهش به زمین بود. آرامش و متانتش مرا شگفت‌زده کرد. بالاخره سخنان شیخ مغنیه به پایان رسید و از منبر پایین آمد. امام موسی صدر برخاست و جلوی مردم شیخ مغنیه را در آغوش کشید. جمعیت از این حرکت به شوق آمد. شیخ مغنیه یکه خورد. امام موسی صدر از پله‌های منبر بالا رفت. سکوتی سنگین بر فضای حسینه سایه انداخت. همه در انتظار شروع صحبت رهبر شیعیان لبنان بودند. با خود اندیشیدم او چه خواهد گفت و چگونه در برابر اتهامات و سخنان شیخ مغنیه از خود دفاع خواهد کرد. اما بر خلاف تصور من و خیلی‌ها سخنرانی خود را با تجلیل کم‌نظیر از شیخ مغنیه آغاز کرد.

- اگر بخواهیم عزت و کرامت را در این کشور احیاء کنیم و دانش و دوستی و تکریم بزرگان و فرهیختگان را به ملت بیاموزیم باید تصویر علامه شیخ محمدجواب مغنیه را قاب طلا بگیریم و در کوی و برزن نصب کنیم. ما همگی مرهون او هستیم ...

امام موسی صدر به سخنان خود ادامه داد شیخ مغنیه را نگاه کردم. آثار شرمندگی و خجالت در چهره‌اش پیدا بود. انتظار این همه بزرگی، سعه‌ی صدر، گذشت و تواضع را نداشت. سخنرانی

امام موسی صدر که تمام شد شیخ مغنیه با عجله به سمت منبر رفت. تریبون را در دست گرفت به امام موسی صدر که هنوز بر فراز منبر بود اشاره کرد و خطاب به مردم گفت:

– فقط یک جمله می‌گویم. یک جمله. من، محمدجواد مغنیه اکنون در برابر این کوه عظمت و صبر و اسوه‌ی تواضع و فروتنی سر تعظیم فرود می‌آورم و در حضور شما با او بیعت می‌کنم.

ولوله‌ای در میان جمعیت افتاد. در آن لحظات به یاد امامانمان افتادم و چگونگی برخوردشان با مخالفان و کسانی که به آنها توهین می‌کردند و فحش می‌دادند. سید موسی صدر هم در این زمینه به اجداد خود تاسی کرده بود.



چشم یاری

عصر پنج‌شنبه راهی قبرستان ابن‌بابویه شهر ری شدم. سماور را گوشه‌ی مقبره گذاشتم. فاتحه‌ای خواندم. در این موقع مردی حدود پنجاه ساله وارد شد و کنارم نشست.

- آقا محمود منو می‌شناسی؟

قیافه‌اش آشنا نبود.

- نه

- اگه آدرس بدم می‌شناسی! خدا پدرتو بیامرزه! اجازه می‌دی من جای درست کنم!

- بسم الله! بفرمایید.

مرد دست به کار شد. سماور را پر از آب کرد. کبریت زد. استکان‌ها را داخل سینی مسی چید. قندان را پر از قند کرد. چای خشک را داخل قوری بزرگ چینی ریخت. با دقت نگاهش می‌کردم. بالاخره او را شناختم. خیابان مولوی جگرکی داشت. از آن داش مشدی‌های قدیمی بود. با صدای او به خود آمدم.

- داداش خیلی تو بحر ما رفتی. بپا یه وقت غرق نشی. بالاخره شناختی یا آدرس بدم؟

- شناختم! خیابون مولوی جگرکی داری. نزدیک نونوایی.
 - خدا شیخ رجبعلی خیاطو پیامرزه. البته او که آمرزیدس. خدا ما
 رو پیامرزه. آقا محمود اگه اجازه بدی هر هفته پیام این‌جا سماورو
 آماده کنم به خلق‌الله چای بدم.
 - بیا. کار خیر که اجازه نمی‌خواد مشدی! اما دلیلشو بگو. چرا
 می‌خوای وقت بذاری؟ مگه کسب و کار نداری؟

- بی‌خیال کسب و کار. یه نصف روز کار نکنم از گرسنگی
 نمی‌میرم. خدا روزی رسونه. اصلاً کسب و کار من با همت شیخ پا
 گرفت. اگه اون دستمو نگرفته بود، الان معلوم نبود کجا بودم؟ تو
 زندون، جهنم، نمی‌دونم کجا؟
 - پدرم به شما کمک کرد؟
 - آره! چه کمک بزرگی! داستانش مفصله.



مست کرده بودم. تو حال خودم نبودم. مادرم خیلی ناراحت بود.
 مرتب بهم فحش می‌داد و نفرین می‌کرد. بالاخره اومد تو اتاق بالای
 سرم. با عصبانیت شیشه‌ی مشروب را پرت کرد و شکست.
 - پسر خجالت نمی‌کشی؟ این زهر ماری چیه کوفت می‌کنی؟
 برو استغفار کن. به خداوندی خدا شیرمو حرومت می‌کنم!

شیشه‌ی مشروب که شکست اوقاتم تلخ شد. از جا بلند شدم.
 با پشت دست به دهان مادرم زدم. اشک در چشمان پیرزن حلقه زد.
 دهانش پر از خون شد اما چیزی نگفت. تلوتلوخوران از خانه بیرون



رفتم. کوچه‌ها خلوت بود. سر گذر که رسیدم خدایا مرز پدرت از مغازه بیرون آمد. یقه‌ام را گرفت و گفت:

- چرا مادرتو کتک زدی؟

- برو بینم. به تو چه مربوط است!

- آگه دفعه‌ی دیگه اونو بزنی منم تو رو می‌زنم. خجالت نمی‌کشی؟

مستی از سرم پرید. خودم را به خانه رساندم. مادرم کنار حوض نشسته بود. فریاد زدم:

- چرا شکایت منو به پیرمرد خیاط کردی؟ چطوری با این سرعت مثل جن خودتو به اون رسوندی؟
مادر با تعجب نگاهم کرد.

- به پیر به پیغمبر من نگفتم! پامو از خونه بیرون نداشتم!
- دروغ نگو.

با مشت به کمرش کوبیدم. نزدیک بود توی حوض بیفتد. روز بعد وقتی از مقابل مغازه‌ی پدرت رد می‌شدم تا مرا دید از مغازه بیرون آمد. این بار از دفعه‌ی پیش عصبانی‌تر بود. با صدای بلند گفت:

- بازم با مادرت دعوا کردی؟

- چیه؟ دوباره اومد پیش شما شکایت؟

- خجالت بکش! چرا عرق می‌خوری؟

سرم را پایین انداختم.



- از شدت فکر و خیال

- مشکلی داری؟

- بی‌کارم! قبلاً جگرکی داشتم. سهمیه‌ام را قطع کردند. محل کارمو گرفتند. آواره شدم. دیگه به من جگر نمی‌دن!

- روزی چندتا جگر می‌خوای؟

- اگه شش هفت تا بدن زندگیم می‌چرخه.

- می‌گم روزی هشت تا جگر بدن! برو سر کارت. محل کارت را هم صحبت می‌کنم. ولی قول بده دست روی مادرت بلند نکنی. این زهر ماری رو هم بذار کنار.

- چشم! چشم!



صحبت مرد که تمام شد، چای هم دم کشید. مقبره کم‌کم شلوغ شد. مرد استکان‌های کمر باریک را پر از چای کرد. سینی را برداشت و به سمت جمعیت رفت.^۱



۱. مقام عشق، یادنامه‌ی شیخ رجبعلی خیاط، به کوشش مهدی پروین‌زاد، مریم

دریا دل

بارانداز پر از کشتی‌های باری بود. دورتر از اسکله قایق‌های کوچک و بزرگ ماهی‌گیری در آب‌های ساحلی باکو شناور بودند. چند مرغ دریایی در جست‌وجوی غذا لابه‌لای قایق‌ها پرواز می‌کردند. ۱۵ اکتبر سال ۱۹۳۷ نزدیک بود. جنب‌وجوش عجیبی در شهر باکو دیده می‌شد. ادارات دولتی در تدارک جشن‌های انقلاب بلشویکی بودند. ساختمان بزرگ حزب کمونیست در مرکز شهر آذین بسته شده بود. آیت‌الله شیخ غنی بادکوبه‌ای که برای انجام کاری به دهکده‌ی نارداران رفته بود به باکو بازگشت. ورودی شهر نگاهش به طاق نصرت افتاد. جاده به دو قسمت تقسیم شده بود. قسمتی برای ورود به باکو و دیگری برای خروج. مقابل طاق نصرت ستون بزرگی نصب شده بود و جلوی آن مجسمه‌ی بزرگ استالین خودنمایی می‌کرد. شیخ غنی ایستاد. به یاد سه سال قبل افتاد. کمونیست‌ها به دستور استالین حرم حکیمه خاتون خواهر حضرت معصومه (س) را با دینامیت منفجر کردند و به جایش طاق نصرت ساختند. شیخ غنی راهش را عوض کرد. نمی‌خواست از روی قبر حکیمه خاتون رد شود. ده شیخ کر را دور زد. ساعتی بعد به خانه



رسید. خانهای او در یکی از محله‌های قدیمی مرکز باکو بود.

همسرش نگران و مضطرب گفت:

- مأمورای حزب او آمده بودن حاج آقا.

- چه کار داشتند؟

- نمی‌دونم. به او ناگفتم رفتید نارداران. عصر برمی‌گردید.

- امیدت به خدا باشه. نگرانی به دل راه نده ...

هنوز کلام شیخ غنی به پایان نرسیده بود که صدای در خانه بلند

شد. زن از جا برخاست. شیخ با دست اشاره کرد.

- شما بمان

خودش رفت و در را باز کرد. ماموران حزب کمونیست بودند.

- بفرمایید

- دبیرکل شما را احضار کرده. با ما بیایید همین حالا!

- کمی صبر کنید.

ساعتی بعد شیخ غنی در دفتر حزب کمونیست بود.

میرجعرباقرف حزب کمونیست آذربایجان از پشت میز او

را برانداز کرد. شیخ مقابل میزایستاد. تسبیح در دست داشت. با بی-

اعتنایی زمین را نگاه می‌کرد. میرجعفر با مشاهده بی‌اعتنایی شیخ با

عصبانیت دستش را روی میز کوبید و فریاد زد:

- شیخ! می‌دانی من کیستم. میرجعرباقرف حاکم مطلق

آذربایجان جانشین استالین بزرگ.



شیخ غنی نگاهی به میرجعفر انداخت. دستش را با صلابت روی میز کوبید و گفت:

- تو هم می‌دانی من کیستم؟ شیخ غنی بنده‌ی خدا. جانشین امام‌زمان (عج) شیخ دوباره دستش را محکم روی میز کوبید و فریاد زد:

- می‌فهمی یعنی چه؟

دوات از روی میز پرت شد. مرکب سیاه بر سر و صورت میرجعفر ریخت و او را روسیاه کرد. میرجعفر با خشم شیخ غنی را نگاه کرد. از جا بلند شد. دندان‌هایش را به هم فشرد.

- دست از تبلیغات دینی در برابر حزب کمونیست بردار. مردم را علیه ما تحریک نکن. گوشه‌ای از خانه‌ات به عبادت مشغول باش. دوره‌ی دین و دینداری سرآمده. وگرنه ...

- وگرنه چی؟

- کشته می‌شوی!

شیخ غنی به سمت در رفت. در همان حال گفت:

- من یک جان بیشتر ندارم که روزی باید تسلیم جان‌آفرین کنم. چه بهتر که در راه تبلیغ دین او کشته شوم. من از مرگ در راه خدا نمی‌ترسم. شما هم هر غلطی می‌خواهید بکنید!

شیخ غنی می‌خواست از اتاق خارج شود. مامورها سد راهش شدند اما با اشاره‌ی میرجعفر کنار رفتند.

نیمه‌های شب ماموران حزب کمونیست به خانه‌ی شیخ غنی ریختند. او را دستگیر کردند و با خود بردند. ساحل دریا خلوت بود. هیچ‌کس در اسکله نبود. سربازان در دوردست‌های ساحل تفنگ به دست آماده‌ی اجرای فرمان بودند. لحظاتی بعد صدای شلیک چند گلوله در فضا پیچید. پیکر غرقه به خون آیت‌الله شیخ غنی بادکوبه‌ای روی زمین افتاد. جنازه‌اش را به دریا انداختند. بندر باکو غرق در سکوت و تاریکی بود. صدای امواج دریای خزر از دور به گوش می‌رسید.^۱



۱. خاطرات حاج علی اکرام علی اف رهبر اسلامگرایان جمهوری آذربایجان،

عبدالحسین شهیدی ارسباران انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ص ۴۵.

ملکه شیطان

اکتبر سال ۱۹۹۶ میلادی با شروع باران‌های پاییزی همراه بود. سه ماه از دستگیری حاج علی اکرام علی اف رهبر اسلام گرایان جمهوری آذربایجان و دبیر کل حزب اسلامی این کشور می‌گذشت. او در یکی از سلول‌های کوچک و نمودر سازمان امنیت زندانی بود. باران که می‌بارید مقداری از آب ناودان به درون سلول نفوذ می‌کرد. او در آن مدت تحت شدیدترین شکنجه‌ها بود. توهین، تحقیر، تمسخر، ضرب و شتم، فحش و ناسزا، بی‌خوابی، تشنگی، کتک زدن برای اعتراف گرفتن و ... آن روز هم در سکوت و تنهایی به سقف اتاق خیره شده بود که مأموران بازداشتگاه سازمان امنیت آمدند و او را برای بازپرسی به اتاقی بردند. حاج علی اکرام را روی یک صندلی نشانده. افسر بازپرس آن سوی میز مشغول یادداشت مطالبی روی برگه کاغذ بود. کنار اتاق تلویزیونی روشن بود. حاج علی اکرام گوشه چشمی به تلویزیون داشت. در همان لحظه مجری تلویزیون اعلام کرد:

- با خبر شدیم! امروز برنامه‌ی مترقیانه‌ی انتخاب ملکه‌ی زیبایی آذربایجان با حضور کارشناسان داخلی و خارجی در باکو برگزار شد.

حاج علی اکرام روی صندلی جا به جا شد و با عصبانیت گفت:

- لا اله الا الله

افسر باز پرس پرسید:

- چی شده؟

- ببین چه می گوید؟

افسر به ادامه ی صحبت های مجری گوش کرد. حاج علی کرام گفت:

- ما قربانی این جنایتها شده ایم. می گوییم این کارهای غلط را نکنید. آبروی مردم مسلمان آذربایجان را بر باد ندهید. اما حکومت ما را سرکوب می کند. زبانمان را با زور و تهمت و شکنجه و بازجویی می بندد. آیا خود تو راضی به این زشتی ها و پلشتی ها هستی؟ آیا وجدانت قبول می کند دخترت یا زنت در تلویزیون جلوی چشم همه لخت و عریان ظاهر شوند و مردان نامحرم و هوسباز با شیوه های شیطانی آنها را به عنوان دختر یا زن زیبا انتخاب کنند؟ آیا غیرت تو این بی ناموسی را قبول می کند؟

افسر سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. حاج علی اکرام ادامه داد:

گناه و جرم ما مخالفت با این جنایتهاست. همین و بس. حالا هر چه می خواهی پرس و بنویس؟

افسر بلند شد و رفت. لحظاتی بعد حاج علی اکرام را بدون بازپرسی به سلولش برگرداندند. غم و اندوه دنیا یکباره بر جان و دلش چنگ انداخت، به یاد سه سال قبل افتاد.



سال ۱۹۹۳ خبر انتخاب ملکه‌ی زیبای آذربایجان با آب و تاب از طریق مطبوعات و رادیو تلویزیون اعلام شد. حزب اسلامی با خبر شده بود فرماندار باکو پنجاه هزار دلار از اسرائیل و آمریکا گرفته تا این برنامه‌ی ضد دینی و ضد ملی را اجرا کند. حاج علی اکرام که به شدت از این موضوع ناراحت بود. برای این که شرایط امر به معروف و نهی از منکر را مراعات کند با تعدادی از اعضای حزب اسلامی و چند نفر از مؤمنان باکو به فرمانداری رفتند. او به نمایندگی از بقیه شروع به صحبت کرد:

- آقای فرماندار! تو به عنوان یک مسلمان آذربایجانی شرم نمی‌کنی دختران مسلمان و شیعه‌ی کشورت را لخت و عریان به صحنه بیابوری و به حراج یهودیان و مسیحیان و مسلمان نمایان فاسد و فاسق بگذاری؟ غیرت نداری؟
فرماندار با گستاخی گفت:

- ما این برنامه را اجرا می‌کنیم. به شما هیچ ربطی ندارد بروید و هر کار می‌خواهید بکنید!

اعضای حزب بلند شدند. حاج علی اکرام که از شدت عصبانیت می‌لرزید، فریاد زد:

- تو کار خود را بکن ما هم کار خودمان را می‌کنیم. آن وقت می‌فهمی چه غلطی کردی!

اعضای حزب پس از خروج از فرمانداری جلسه‌ای تشکیل دادند و برای جلوگیری از اجرای برنامه طرحی ریختند. قرار شد



خانم وفا عضو حزب اسلامی در روز انتخاب دختر زیبا در محل برنامه حاضر شود و نارنجکی مشقی و غیر واقعی را با خود به داخل ببرد. او که از اعضای بسیار مومن، با حجاب و پردل و جرأت حزب اسلامی بود اعلام آمادگی کرد. در ساعت شروع برنامه وارد تالار شد. وقتی خواستند دختران فریب خورده‌ی مسلمان را میان مردان نامسلمان و عیاش بیاورند تا زیباترین دختر را انتخاب کنند، خانم وفا خود را به صحنه انداخت و با در دست گرفتن نارنجک فریاد زد:

– هر کس در تالار بماند کشته خواهد شد!

مراسم به هم خورد. جمعیت برای فرار از سر و کول هم بالا می‌رفتند. در عرض چند دقیقه تالار خالی شد. برنامه در همان جا ناتمام ماند و تا سه سال بعد از آن هم دیگر هیچ مقام و مرکزی از ترس اسلام‌گرایان و حزب اسلامی جرأت تکرار آن برنامه را پیدا نکرد.^۱



۱. خاطرات حاج علی اکرام علی اف رهبر اسلام‌گرایان جمهوری آذربایجان عبد الحسین شهیدی ارسباران، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ص ۱۴۱.

نامه‌ای از استانبول

آخرین نامه را از استانبول برایت می‌فرستم. فکر می‌کنم زمانی دستت برسد که من به ایران بازگشته باشم. اکنون که این نامه را می‌نویسم؛ در ساحل بُسُفَر روی نیمکتی نشسته‌ام. بعد از ظهری آفتابی است. کشتی‌های بزرگ توریستی، جهانگردان را دور دماغه می‌چرخانند، این جا نقطه تلاقی آسیا و اروپاست. زندگی روزمره جریان دارد. من در این دو سال خیلی تنها بودم. آن هم در شهری شلوغ مثل استانبول. به دلیل برخی مشکلات نتوانستم خانواده‌ام را به این جا بیاورم. چند بار مرخصی گرفتم، و برای دیدن آنها به ایران رفتم. راستی مسئولیت جدید تو را تبریک می‌گویم. خدمت در دفتر هواپیمایی ایران در رم وظیفه‌ای خطیر است. می‌دانم از عهده‌ی انجام آن برمی‌آیی. اعتماد به نفس داشته باش. نامه را به آدرس جدید تو در ایتالیا پست می‌کنم. از تجربه‌ی دو ساله من در استانبول پرسیده بودی. در فرصتی مناسب برایت توضیح خواهم داد. لازم است به نکته‌ای مهم اشاره کنم. در محیط کارت با هموطنان خودمان که اکثرشان هم مقیم خارج هستند؛ سرو کار بسیار خواهی داشت. سعی کن با آنها تعاملی سازنده و انسانی داشته باشی. خود

من در اوایل کار در دفتر هواپیمایی ایران در استانبول به معضلی بزرگ برخورددم. تجربه‌ای گرانبها بود که می‌دانم به کارت می‌آید.

قبل از مدیریت من پشت شیشه‌ی ورودی و داخل سالن دفتر چند جا نوشته بودند، «ورود بی‌حجاب ممنوع!» مدتی بعد متوجه شدم مسافرانی که برای تهیه‌ی بلیت می‌آیند و اکثرشان هم ایرانیان مقیم خارجند؛ بی‌حجابند. با شلواری و پیراهن‌های رکابی و یقه‌ی باز می‌آیند. بیرون دفتر یک روسری و مانتو از کیفشان بیرون می‌آورند می‌پوشند و داخل می‌شوند. بلیت می‌خرند و برمی‌گردند. بعد همان لباس‌ها را به دوستان دیگرشان قرض می‌دهند تا آنان نیز بلیت بخرند. دوست عزیز نمی‌دانی با مشاهده‌ی این وضعیت چقدر ناراحت شدم. خیلی فکر کردم. بالاخره راه حلی پیدا کردم. دستور دادم تابلوهای مستقیم و آمرانه‌ی مربوط به حجاب را جمع کنند. به کارمندان سفارش کردم هر کس را که حجابش خیلی بد بود. به اتاق من راهنمایی کنند و بگویند بلیت تو آن جاست. خانم‌های ایرانی بد حجابی که وارد اتاقم می‌شدند به احترامشان از جا برمی‌خاستم. چای یا قهوه را شخصاً جلوشان می‌گذاشتم. بعضی‌ها می‌گفتند با رئیس کار داریم. فکر می‌کردند من پیش خدمت هستم. به آنها می‌گفتم خودم مسئول این جا و در خدمت شما هستم. پس از تحویل بلیت به آنها محترمانه خواهش می‌کردم اگر مایلند اجازه دهند چند کلمه غیر از موضوع بلیت با آنها صحبت کنم. اکثرشان موافقت می‌کردند. با زبانی پر از مهر و احترام آمیز و آوردن



مثال‌های مختلف از آن‌ها می‌خواستم به خاطر احترام به اعتقادات دیگران حجاب را رعایت کنند وقتی با این همه احترام و محبت روبرو می‌شدند؛ با کمال رغبت قبول می‌کردند به این ترتیب روز به روز از تعداد مراجعان بد حجاب کاسته می‌شد. هنوز نکته‌ی اصلی این تجربه را برایت نگفته‌ام. روزی با یکی از همین خانم‌های بد حجاب ایرانی صحبت می‌کردم، صداقت مرا که دید کیفش را باز کرد، جا نماز و مهرش را نشان داد. بغضش ترکید و گریه کنان گفت:

- من هم در ابتدا بی حجاب نبودم. اما به خاطر هم‌رنگ شدن با جماعت و ترس از ملامت دوستان و آشنایان به این وضع در آمدم.

زن همان جا روسری‌اش را که همراه داشت سر کرد و در حال رفتن گفت:

- اگر همه‌ی ماموران مثل شما با آدم رفتار کنند هیچ کس لج نمی‌کند. اصلاً اخلاق اسلامی و نهی از منکر همین است که شما عمل می‌کنید.

زن رفت، آرامش عجیبی پیدا کردم. فکر می‌کنم مزد کارم را همان جا گرفتم. اگر نتیجه‌ی تلاشم هدایت همان خانم باشد کافی است. خدا را شکر می‌کنم. امیدوارم این تجربه برای تو هم مفید باشد، به ایران که رسیدم برایت نامه می‌نویسم.^۱

۱. فصلنامه‌ی آیین‌ی رشد، دفتر نهم، پاییز ۱۳۸۳، ص ۹۸.

منبر لرزان

هوا سوز سردی داشت. برف سنگین شب قبل هنوز روی زمین باقی بود. بعضی جاها یخ زده بود. از خانه بیرون آمد. در امتداد کوچه‌ی ارگ به راه افتاد. به مجلس عقدی در محله‌ی جوی شور دعوت شده بود. جوی شور یکی از محله‌های دورافتاده‌ی قم بود. با مرکز شهر فاصله داشت. کوچه باغ‌ها را پشت سر گذاشت. به خانه‌ی میزبان رسید. مجلس به طول انجامید. دیروقت بود که راهی خانه شد. زیر نور مهتاب حرکت می‌کرد. کوچه باغ‌ها تمامی نداشت. ناگاه با دیدن منظره‌ی پیش رو از سرعت قدم‌هایش کم کرد. مردی قوی هیکل چوب‌دستی بزرگی در دست گرفته بود و تلوتلوخوران از آن سوی کوچه نزدیک می‌شد. مرد مست راه را بر او بست. چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و گفت:

- سید! کجا می‌ری این موقع شب؟

- منزل -

- کجا بودی؟

- مجلسی دعوت بودم.

- چه کاره‌ای؟

- روحانی هستم.

مرد چوب دستی اش را در هوا چرخاند و گفت:

- باید برام روضه بخونی همین حالا!

- این جا که نمی شود.

- چرا؟ کار نشد ندارد!

- دیروقت هوا سرده مستمعی نیست باید اتاقی باشد یه صندلی!

مرد چوب دستی اش را گوشه ای پرت کرد. خم شد. چهار دست

و پا روی زمین قرار گرفت. به کمرش اشاره کرد و گفت:

- اینم صندلی. بیا بشین و روضه بخون!

مردد بود. از جایش تکان نخورد. مرد مست با بی حوصلگی

فریاد زد:

- چرا معطلی؟ داری استخاره می کنی؟ بیا بشین. اگه نخونی با

این چوب دستی ...

نزدیک رفت. با احتیاط روی کمر مرد مست نشست. نگاهی به

آسمان انداخت. درخت ها شاخه های خشکیده شان را خم کرده

بودند و از داخل باغ او را نگاه می کردند.

- بسم الله الرحمن الرحيم. والصلاه والسلام علی نبینا ابوالقاسم

محمد ...

صدای حق حق گریه را که شنید زیر چشمی پایین را نگاه کرد.

منبر می لرزید. شش دانگ حواس مرد به روضه و ذکر مصیبت بود.



روضه که تمام شد هردو برخاستند. مستی از سر مرد پریده بود. پهنای صورتش خیس خیس بود. چوب‌دستی‌اش را برداشت.

- بریم حاج آقا؟

- کجا؟

- مگه نمی‌خوای بری منزل؟

- چرا.

- خونه‌ت کجاست؟

- کوچه‌ی ارگ.

من می‌رسونمت. دیروقته. تو این کوچه باغا ممکنه گرفتار جونوری چیززی بشی.



صحن اتابکی شلوغ بود. مردم برای نماز جماعت به حرم حضرت معصومه (س) آمده بودند. بعد از نماز دور آقای مرعشی جمع شدند. در این موقع مردی درشت‌اندام دوزانو کنار سجاده‌ی آقا نشست. با اصرار دستان ایشان را بوسید و با شرمندگی گفت:

- منو ببخشید. من اشتباه کردم!

- شما کی هستید؟

- یادتونه مدتی قبل نصفه شبی تو کوچه باغای جوی شور سر

راه شمارو گرفتم و گفتم برام روضه بخونید. بابت اون شب معذرت

می‌خوام حلالم کنید!

آقای مرعشی لبخندی زد و گفت:



- یادم او مد. تو رو بخشیدم. اصلاً دلگیر نشدم.
مرد شروع به گریه کرد.

- آقا شما پیش خدا آبرو دارید. می‌خوام توبه کنم. همین حالا
سر سجاده‌ی نماز از شما بخواهید توبه‌ی منو قبول کنه. شما با
برخورد اون شب و خوندن روضه منو عوض کردید به خدا خلافتو
کنار گذاشتم.

مرد بعد از گفتن این جملات خدا حافظی کرد و رفت. کبوتر
سفیدی روی پشت بام ایوان آینه نشسته بود و از آن بالا تصویر
قرص کامل ماه را در حوض صحن بزرگ تماشا می‌کرد.^۱



۱. شهاب شریعت، درنگی در زندگی حضرت آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی، علی
رفیعی، انتشارات کتابخانه‌ی آیت‌الله مرعشی، ص ۳۰۵.

پلی به آسمان

بلشویک‌ها به شمال افغانستان حمله کرده بودند. افغان‌ها در سرحدات در حال جنگ با آن‌ها بودند. خطه‌ی شمال در آتش تجاوز می‌سوخت. مرادعلی فرمانده دسته‌ای از قشون نظامی افغانستان، شیعه و اهل منطقه‌ی جاغوری بود. آن روز از فرماندهی نظامی منطقه دستور رسید زن‌ها، بچه‌ها و افراد غیرنظامی را از صحنه‌ی جنگ دور کنند. نیروهای نظامی طبق دستور زن‌ها و بچه‌ها را حرکت دادند. در مسیر رودخانه‌ای نمایان شد. پلی وجود نداشت. فرمانده افسری را برای شناسایی فرستاد. او رفت و ساعتی بعد برگشت.

فرمانده پرسید:

- پایین دست رود پلی نیست؟

- نه قربان! هیچ پل و گذرگاهی نیست. سرعت آب و عمق آن به اندازه‌ی است که عبور زن‌ها و بچه‌ها به تنهایی از عرض رودخانه مشکل است.

فرمانده گفت:

- در طول رود حرکت می‌کنیم!



- خیلی زمان می برد باید راه زیادی طی کنیم.
فرمانده به فکر فرو رفت. زن ها با نگرانی در حاشیه رود ایستاده بودند. سربازان منتظر اجرای دستور بودند. ناگهان راه حلی به ذهن فرمانده رسید.

به طرف سربازها رفت و فریاد زد:
- زن ها را بر دوش خود سوار کنید و از رود عبور دهید.
ولوله ای در میان زن ها افتاد. آن ها ناراحت بودند. مرادعلی به فرمانده نزدیک شد و گفت:

- قربان! سربازها نامحرمند. نباید زن های جوان را بر دوش بگیرند. این کار زشت و نامشروع است!
فرمانده با تمسخر گفت:

- تو پیشنهاد بهتری داری؟!
مرادعلی به درختان اطراف رود اشاره کرد و گفت:
- یک آبادی نزدیک این جاست. با کمک اهالی و سربازان یک گذرگاه موقت از سنگ های بیابان و تنه ی درختان می سازیم. یکی دو روز بیشتر وقت نمی برد. این طوری بدون پیامد غیرشرعی به راحتی عبور می کنیم.

فرمانده با عصبانیت گفت:
- ما برای ساخت پل وقت نداریم.
او پس از گفتن این حرف به سربازان اشاره کرد.
- زود باشید. زن ها را از رود عبور دهید.



سربازان به طرف زن‌ها رفتند. آن‌ها با ترس و لرز عقب عقب رفتند. مرادعلی قبضه‌ی تفنگ را در چنگ فشرد. به طرف ساحل رود دوید. لوله‌ی اسلحه‌اش را به طرف سربازها گرفت.

- هرکس این عمل زشت را انجام دهد با اسلحه‌ی من طرف است!

فرمانده فریاد زد:

- مرادعلی از دستور سرپیچی می‌کنی؟

- همین که گفتم!

فرمانده یکی از افسران را صدا زد و گفت:

- سریع به ستاد فرماندهی کل برو و اطلاع بده یکی از افسران

تمرد کرده از دستور سرپیچی می‌کند. دستور چیست؟

افسر رفت و نزدیک غروب آفتاب برگشت. کاغذی در دست

داشت. فرمانده کاغذ را باز کرد و خواند. از ستاد فرماندهی کل بود.

«افسر متمرد و خاطی محاکمه صحرائی و جهت عبرت در

حضور سربازان اعدام شود.»

هوا رو به تاریکی می‌رفت. زمان مناسبی برای محاکمه و اعدام

نبود. به دستور فرمانده نیروها و افراد غیرنظامی به روستای نزدیک

رودخانه رفتند. مرادعلی خلع سلاح و در اتاق زندانی شد. شب

هنگام از پنجره اتاق بیرون را نگاه کرد. آسمان ابری بود. سربازان

دور آتش حلقه زده بودند. مرادعلی نشست و به دیوار اتاق تکیه

داد. خوابش نمی‌برد. می‌دانست فردا اعدام خواهد شد. اما از کاری



که کرده بود پشیمان نبود. به یاد زن و پسر خردسالش افتاد. دو سال پیش که زادگاهش را ترک کرد تا به امروز آن‌ها را ندیده بود. پسرش محمدعلی حالا چهارسالش تمام شده بود. شب از نیمه گذشت. صدای پای سربازان را شنید. آن‌ها مشغول نگهبانی بودند. ساعت یک نیمه شب متوجه سر و صدایی در پشت دیوار اتاق شد. انگار کسی در حال سوراخ کردن دیوار بود. حدسش درست بود. ساعتی بعد شکافی بزرگ در دیوار پدید آمد. لحظاتی بعد دو مرد خاک آلود وارد اتاق شدند. صورتشان را پوشانده بودند.

- عجله کن باید فرار کنی!

- شما کی هستید؟

- اهل همین آبادی هستیم. ریش سفیدهای آبادی گفتند نجات

دهیم. می‌دانیم صبح اعدامت می‌کنند. باید قبل از طلوع آفتاب از منطقه دور شوی. زود باش!

خورشید بالا آمد. مرادعلی در امتداد دشت به سمت روستایش

کرم خوش در خطه‌ی خاربید منطقه‌ی جاغوری در حرکت بود.^۱



۱. گوهر ادب، پرتویی از حیات استاد مدرس افغانی، جواد معصومی، انتشارات

جماعت عاشقان

حاج علی اکبر محافظ حاج میرزا محمد فرزند آخوند خراسانی بود. برای سرکشی به املاک آقا به نیشابور رفته بود. در بازگشت بین راه شریف آباد و مشهد برف گیر شد. در آن باد و بوران شدید نمی توانست قدم از قدم بردارد. غروب آفتاب نزدیک بود. برف ریزی هم چنان می بارید. خودش را به قهوه خانه‌ی «حوض» حاج مهدی رساند. درب چوبی قهوه خانه را فشار داد و داخل شد.

قهوه چای او را شناخت. سلام و علیک کردند. روی یک سکوی خالی نشست. گلیم رنگ و رو رفته‌ای روی سکو پهن شده بود. به پستی تکیه داد. نگاهی به اطراف انداخت. او تنها نبود. مسافران دیگری هم در آن شب برفی به قهوه خانه پناه آورده بودند. ساعتی بعد اتومبیلی بیرون قهوه خانه توقف کرد. چند مرد و زن جوان از آن پیاده شدند. مسافران جدید وارد شدند. نگاهها به سمت آنها برگشت. از سر و وضع جوانها معلوم بود پولدار و خوشگذران هستند. یکی از آنها چند بطری مشروب و مقداری خوراکی در دست داشت. زن‌ها سر و وضع مناسبی نداشتند. آرایش غلیظی کرده بودند. به نظر نمی رسید زن و شوهر باشند. جوانها به طرف سکوی



بزرگ و خالی انتهای قهوه‌خانه رفتند. بساطشان را همان‌جا پهن کردند. نگاهها هنوز به آنها بود. یکی از جوان‌ها در بطری‌های مشروب را باز کرد. زن‌ها بی‌مقدمه مشغول رقص و آواز شدند. بزم عشرتی رایگان برای مسافران قهوه‌خانه فراهم شد. حاج علی‌اکبر سرش را پایین انداخت. خیلی ناراحت بود. به تنهایی کاری از دستش ساخته نبود. از جا بلند شد. به طرف پنجره رفت. بیرون را نگاه کرد. برف همچنان می‌بارید. در همین موقع چند مسافر از راه رسیدند. الاغ‌هایشان را به درخت تنومند مقابل قهوه‌خانه بستند. حاج علی‌اکبر برگشت. سر جایش نشست. در قهوه‌خانه باز شد. پیرمردی روحانی و به دنبال او چهار مرد وارد شدند. حاج علی‌اکبر پیرمرد را شناخت. او حاج آخوند ملاعباس تربتی بود. زن‌ها هنوز مشغول رقص و پایکوبی و آوازه‌خوانی بودند. حاج آخوند بی‌اعتنا به سمت قهوه‌چی رفت. سلام کرد و گفت:

- اگر اجازه دهید ما امشب این‌جا بمانیم.

قهوه‌چی به یک سکو اشاره کرد و گفت:

- خوش آمدید. آن‌جا خالی است. بفرمایید!

حاج علی‌اکبر اسلحه‌ی کمری زیر لباسش را لمس کرد. آماده بود اگر جوان‌های خوشگذران بخواهند مزاحم حاج آخوند شوند یا توهین کنند از او دفاع کند. حاج آخوند با خونسردی و بی‌اعتنایی به طرف سکو رفت. در همان حال از قهوه‌چی پرسید:

- قبله کدام طرف است؟



قهوه‌چی جهت را نشان داد. حاج آخوند که وضو داشت به نماز ایستاد. همراهانش به او اقتدا کردند. حاج علی‌اکبر از جا بلند شد. با سرعت وضو گرفت و به نماز ایستاد. چند نفر از مسافران از بزم عشرت روی گردانند. آن‌ها هم به صف جماعت پیوستند. قهوه‌چی آخرین نفر بود. آستین‌هایش را بالا زد و گفت:

- غنیمت است. اقلأً یک شب نمازی پشت سر حاج آخوند بخوانیم.

نماز مغرب و عشا که تمام شد حاج علی‌اکبر برگشت. سکوی بزرگ خالی بود. از جوانان و زن‌ها خبری نبود. بساطشان را جمع کرده بودند و از آن‌جا رفته بودند. حاج علی‌اکبر از قهوه‌خانه بیرون آمد. برف همچنان می‌بارید. هوا سوز سردی داشت. روی برف‌ها رد چرخ‌های اتومبیل دیده می‌شد.^۱



درس بزرگ

تابستان آن سال هوای مشهد گرم تر از همیشه بود. حیاط بیرونی مطب دکتر ضیاءالاطباء پر از بیمارانی بود که بعضی روی نیمکت و عده‌ای روی زمین نشسته بودند. دکتر روی نیمکتی نشسته بود. مریض‌ها یکی یکی پیشش می‌رفتند. نبضشان را می‌گرفت. زبانشان را می‌دید. نسخه‌ی قبلی آن‌ها را می‌گرفت و پس از دیدن، نسخه‌ی دیگری برایشان می‌نوشت. در این هنگام پیرمردی روحانی وارد حیاط شد. دخترک خردسال مریضش را زیرعبا در بغل گرفته بود. شلوار و پیراهن و شال کمر و شال سرش یک دست از کرباس سفید بود. گیوه‌های تخت کلفت پوشیده بود. پیرمرد سلام کرد و آخر صف دورتر از همه‌ی مریض‌ها روی نیمکتی نشست. دکتر او را شناخت. به احترامش برخاست و گفت:

- سلام حاج آخوند! چرا رفتید آخر صف؟ تشریف بیارید من مریض شما رو ببینم. معطل نشید!

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- نه! این بیماران پیش از من آمده‌اند. در نوبت خودم می‌آیم آقای دکتر! شما به کارتان برسید.



دکتر سرگرم معاینه‌ی بیماران شد. او اگرچه در مدارس پزشکی جدید درس نخوانده بود؛ اما چون از اطبای قدیمی بود دولت برایش جواز طبابت صادر کرده بود. ساعتی بعد نوبت به یک زن بیمار روستایی رسید. لباس رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود و چادر وصله‌داری به سر داشت. با لهجه‌ی روستایی صحبت می‌کرد. به سختی می‌شد حرف‌هایش را فهمید. خیلی هم تند حرف می‌زد.

دکتر پرسید:

- نسخه‌ی سابقت کو؟

- خوردم!

- داروهایی که نوشته بودم، خوردی؟

- نسخه را خوردم!

دکتر با شگفتی زن را نگاه کرد و گفت:

- کاغذ را جوشاندی و خوردی؟

- بله!

دکتر با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. مریض‌ها با کنجکاوی نگاه می‌کردند.

دکتر با تمسخر گفت:

- حیف نونی که شوهرت می‌ده تو بخوری!

زنانی که نزدیک دکتر بودند پوزخند زدند. رنگ از صورت زن پرید. با شرمندگی سرش را پایین انداخت. دکتر او را معاینه کرد. دوباره نسخه‌ای برایش نوشت. نسخه را مقابل صورت زن گرفت و با صدای بلند و شمرده گفت:



- خوب نگاه کن. این نسخه است. داروهایی که باید بخوری داخل آن نوشته‌ام. دوباره این کاغذ را نجوشانی؟ برو عطاری. نسخه را نشان بده. داروها را بگیر و بخور تا خوب شوی. فهمیدی؟

زن سری تکان داد. نسخه را گرفت و زیر نگاه سنگین بیماران دور شد. نزدیک ظهر، دکتر همه‌ی بیماران را معاینه کرد. دیگر کسی در مطب نمانده بود. پیرمرد روحانی از جا بلند شد. کنار دکتر روی نیمکت نشست. عبايش را کنار زد. صورت دخترک زرد و نحیف بود. چشم‌هایش را بسته بود و به سختی نفس می‌کشید. دکتر او را معاینه کرد. نبضش را گرفت. برایش نسخه‌ای نوشت. آن را با احترام به طرف پیرمرد روحانی دراز کرد.

- بفرما حاج آخوند. ان شاء الله خوب می‌شه. جای نگرانی نیست.

- ممنون، عاقبت به خیر شوید. خداوند توقیف خدمت به مردم را از شما نگیرد. می‌خواستم نکته‌ای عرض کنم.

- بفرمایید!

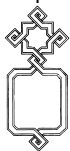
- صحبتی که با آن زن بیمار کردید. زن‌ها به او خندیدند. در

میان جمع شرم‌منده شد. خوب نبود!

حاج آخوند خدا حافظی کرد و رفت. دکتر که گویی از خوابی سنگین بیدار شده بود. با خود اندیشید چه بسیار از این شوخی‌هایی که می‌کنیم و به خیال خودمان خوشمزگی است. متوجه نیستیم چه اثری در دیگران می‌گذارد.

دکتر ضیاءالاطباء طبیب مشهور مشهد آن روز گرم تابستان از
حاج آخوند ملاعباس تربتی، درسی بزرگ فراگرفت.^۱

درس بزرگ



۱. فضیلت‌های فراموش شده، حسینعلی راشد، انتشارات اطلاعات، ص ۱۲۵.

باید و نباید

در بازار حجره داشتیم. حجره‌هایمان روبه‌روی هم بود. سابقه‌ی رفاقت‌مان به دوره‌ی جوانی برمی‌گشت. مدتی بود کار و کسبمان کساد شده بود. از مشتری خبری نبود. این در حالی بود که بقیه‌ی پارچه‌فروش‌ها فروش عادی خودشان را داشتند. از وضعیت پیش آمده ناراحت بودیم. نمی‌دانستیم مشکل کار کجاست. پارچه‌های مرغوب می‌آوردیم. گران‌فروشی نمی‌کردیم. برخوردمان با مشتری خوب بود. حتی حساب دفتری هم داشتیم و نسیه می‌دادیم. با این همه گره کوری در کارمان افتاده بود که در فکر گشودن آن بودیم. به دنبال راه چاره ای می‌گشتیم دوستی که از وضعیت ما باخبر شده بود؛ پیشنهاد کرد به دیدن حاج شیخ حسنعلی نخودکی اصفهانی برویم. می‌گفت حاج شیخ بزرگوار و اهل نفس است. گره مشکلات را باز می‌کند. مریض‌ها را به قدرت خدا شفا می‌دهد. پرس و جو کنان به منزلش رفتیم. جمعیت زیادی آمده بودند. بین آنها نشستیم. ناگاه حاج شیخ از اتاق بیرون آمد. بی‌مقدمه به من و دوستم اشاره کرد نزدش برویم. برایمان غیرمنتظره و باورنکردنی بود. در

محضرش نشستیم. سکوت کردیم. توان حرف زدن نداشتیم. نمی‌دانستیم از کجا شروع کنیم. اما او خیالمان را راحت کرد. نگاه نافذش را به ما دوخت و گفت:

- یکی از شما باید کاری کند که نمی‌کند. دیگری کاری می‌کند که نباید بکند!

حاج شیخ بعد از گفتن این حرف مکثی کرد و ادامه داد:
- بروید و به وظیفه‌ی خود عمل کنید. تا وضع شما اصلاح شود! خداحافظی کردیم و از منزل او خارج شدیم. شانه به شانه‌ی هم حرکت می‌کردیم بی آنکه صحبتی بین ما رد و بدل شود. در فکر صحبت‌های کوتاه ولی تاثیرگذار حاج شیخ بودیم. مخاطب قسمت اول کلام او خودم بودم. من که باید کاری می‌کردم و نمی‌کردم. مدت‌ها بود خواندن نمازهای روزانه را ترک کرده بودم. خواندن نماز برایم به امری سخت و طاقت‌فرسا تبدیل شده بود که علاقه‌ای به انجام آن نداشتیم. اگرچه ته قلبم از این مسئله ناراضی بودم. سکوت را شکستم و به دوستم گفتم:

- می‌خواهم چیزی را اعتراف کنم. چند ماه است خواندن نماز را ترک کرده‌ام! دوستم با شرمندگی گفت:
- مبارک است! حالا که این‌طور شد من هم باید به مطلبی اقرار کنم. مدت‌هاست شراب می‌خورم. هیچ‌کس خبر ندارد. حتی زن و بچه‌ام. سعی می‌کنم ترک کنم.
با ناراحتی گفتم:



- سعی می‌کنی؟ باید ترک کنی! از همین امروز.
- پس تو هم نمازت را بخوان. از همین امروز.
- فرقی نمی‌کند. هردو باید به وظیفه‌ی خود عمل کنیم. چیزی نمانده ورشکست شویم.



خدا خواست. خودمان هم خواستیم. آستین همت بالا زدیم. برای عمل به وظیفه‌ای که حاج شیخ سربسته به ما گوشزد کرده بود. سرمان حسابی شلوغ شد. مشتری‌ها طاقه طاقه پارچه می‌بردند و ما هر روز ظهر با شنیدن صدای اذان حجره‌هایمان را می‌بستیم. برای شرکت در نماز جماعتی که در مسجد بازار تشکیل می‌شد.^۱



۱. نشان از بی نشان‌ها، علی مقدادی اصفهانی، انتشارات جمهوری، ص ۵۷.

قدرت مردم

دکتر ایوب تحصیل کرده‌ی فرنگ بود. در خیابان امیرکبیر مطب داشت. مطبش همیشه پر از بیمارانی بود که از راههای دور و نزدیک و حتی شهرستان‌ها برای معالجه می‌آمدند. او سه دختر داشت. دخترانی که عاشق موسیقی بودند. دکتر برایشان معلم موسیقی گرفته بود. معلم موسیقی هر روز سر ساعت می‌آمد. دخترها پنجره اتاق را باز می‌کردند. صدای ساز و آوازشان محله را از جا برمی‌داشت. خانه‌ی دکتر نزدیک منزل آیت‌الله شاه‌آبادی بود. همسایه‌ها از این وضعیت ناراحت بودند. اما کسی جرأت نمی‌کرد گله و شکایت کند. آن روز ظهر آیت‌الله شاه‌آبادی برای خواندن نماز جماعت عازم مسجد شد. هنگام عبور از مقابل منزل دکتر ناخودآگاه صدای تار و تنبور و آواز دخترها را شنید. بعد از نماز جماعت سید عبدالله خادم مسجد را صدا زد و گفت:

– آقا سید زحمتی برایت دارم. کلاس موسیقی منزل دکتر ایوب باعث ناراحتی همسایه‌ها شده. بعدازظهر به مطبش برو. از قول من به او بگو کلاس موسیقی را تعطیل کند.

مطب مثل همیشه شلوغ بود. سید عبدالله روی میز منشی خم شد و گفت:

- از جانب آقای شاه‌آبادی برای دکتر پیغام دارم.
منشی به اتاق دکتر رفت و چند لحظه بعد برگشت.
- بفرما آقا سید.
سید عبدالله وارد اتاق شد. بیماری که پیش دکتر بود نسخه‌اش را گرفت و رفت.
دکتر سرش را بالا گرفت و گفت:
- آقای شاه‌آبادی با من چه کار داره؟
- آقا گفت به شما بگم کلاس موسیقی رو تعطیل کنید.
دکتر روی صندلی جابه‌جا شد. نگاهی به عکس رضاشاه که بالای سرش بود کرد. بادی به غیب انداخت و با غرور گفت:
- تعطیل کنم؟ من این کارو نمی‌کنم! هرکی ناراحته بره شکایت کنه!
سید عبدالله رفت. دکتر با عصبانیت از کنار پنجره خیابان را نگاه کرد. ماشین‌ها در رفت و آمد بودند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. عینکش را از چشم برداشت و زیر لب گفت:
- مملکت قانون داره، فکر کردن دوره‌ی قاجاره! کار خلاف قانون که نکردم.
چند روز گذشت. کلاس موسیقی هم‌چنان برقرار بود و دختران دکتر سرگرم تمرین موسیقی و آواز. روز جمعه از راه رسید هر هفته جمعه‌ها جلسه‌ای در مسجد تشکیل می‌شد. آن روز آیت‌الله شاه-آبادی خطاب به جمعیت حاضر در مسجد گفت:



- در خصوص قضیه‌ی کلاس موسیقی من به واسطه‌ای تذکر لازم را به دکتر ایوب دادم. با وجود احترامی که برای ایشان قائلم گویا در این مورد خاص گوش شنوا ندارد. خوب است از این به بعد هرکس از خیابان امیرکبیر عبور می‌کند به مطب دکتر که رسید داخل شود و بعد از سلام با خوش‌رویی از دکتر بخواهد عمل خلاف شرع خود را ترک کند. همین و بس. نه کمتر نه بیشتر. خدای نکرده کسی بدخلقی نکند.

از روز شنبه کابوس بزرگ دکتر ایوب شروع شد. هر روز ده‌ها نفر به مطب او می‌رفتند و قضیه‌ی کلاس موسیقی را تذکر می‌دادند. دکتر روزهای اول را تحمل کرد. اما به تدریج طاقتش را از دست داد. نزدیک بود دیوانه شود. مرد و زن، پیر و جوان یک جمله می‌گفتند و می‌رفتند. آن هم با خوش‌رویی و لبخند. دکتر دیگر نتوانست تحمل کند. آخر هفته دو کارگر آمدند. وسایل موسیقی را بردند. پنجره‌ها بسته شد. معلم موسیقی هم نیامد. از آن به بعد کسی صدای آواز دختران دکتر را نشنید. مدتی بعد یک روز که آیت‌الله شاه‌آبادی عازم نماز جماعت مسجد بود دکتر ایوب را دید که به سمت او می‌آید. دکتر نزدیک شد و گفت:

- آقای شاه‌آبادی با قدرت مردم کار را تمام کردید. هرگز فکر نمی‌کردم چنین پشتوانه‌ی قدرتمندی در اختیار داشته باشید. گمان می‌کردم به مراجع قضایی و قانونی مراجعه می‌کنید که من به



سادگی می‌توانستم جواب آنها را بدهم. اما هرگز درباره‌ی این
روش مردمی نیندیشیده بودم.^۱



شب برفی

سرفه‌ی مرد قطع نمی‌شد. تب و لرز داشت. زن لحاف کرسی را روی او کشید. هوای اتاق سرد بود. روز قبل ته‌مانده‌ی زغال‌ها را داخل منقل کرسی ریخته بود. گوشه‌ی لحاف را بالا زد. منقل هیچ گرمایی نداشت. زن از اتاق بیرون رفت. بارش برف که از صبح زود شروع شده بود همچنان ادامه داشت. نزدیک ظهر چادر به کمر بسته بود و پارو به دست برف‌های پشت‌بام را توی کوچه ریخته بود و حالا دوباره برف سنگینی روی پشت بام نشسته بود. زن در اندیشه فرو رفت. به دنبال راه چاره‌ای می‌گشت. غذایی در خانه نبود که به شوهر مریضش بدهد. حتی یک شاهی پول نداشت که او را پیش دکتر ببرد. ناگهان فکری به خاطرش رسید. به اتاق برگشت. لباس- هایش را پوشید. چکمه‌ی شوهرش را پا کرد. چوبدستی او را برداشت. چراغ دستی را روشن کرد و ازخانه خارج شد. خیلی می- ترسید ولی چاره‌ای نبود. کوچه‌ها پر از برف و گل بود. به سختی راه می‌رفت. همه‌جا تاریک بود. در راه هیچ‌کس را ندید. نه مردی نه



زنی. مردم برف پشت بامهایشان را داخل کوچه‌ها ریخته بودند. از گذر قلعه رد شد. به خیابان چهارمردان رسید. شهر قم در آن شب سرد و تاریک زمستانی یک پارچه سفیدپوش شده بود. به سمت حرم رفت. خانه‌ی حاج شیخ عبدالکریم حائری را بلد بود. یک بار دیگر هم آن‌جا رفته بود. وارد کوچه شد. مقابل درب بزرگ چوبی ایستاد و حلقه آهنی آنرا به صدا درآورد. شیخ علی خادم حاج شیخ عبدالکریم از خواب پرید. در را باز کرد. زن با دیدن او ملتمسانه و بغض‌آلود گفت:

- کمک کنید. شوهرم مریضه. تو این شهر کسی رو ندارم. پول دوا و دکتر نداریم. خونه‌مون خیلی سرده.
شیخ علی گفت:

- خانم این موقع شب که کاری نمی‌شه کرد. آقا هم الان چیزی نداره به شما کمک کنه. برو فردا بیا.
زن چیزی نگفت و ناامید برگشت. شیخ علی در را بست. با دیدن حاج شیخ در ایوان خانه در جا میخکوب شد.

- شیخ علی؟

- بله آقا؟

- من همه چیز را شنیدم. اگر روز قیامت خدا از ما بازخواست کند که در آن ساعت شب بنده‌ی من در خانه‌ی شما آمد چرا او را ناامید کردید ما چه جوابی داریم؟

- آقا ما الآن چه کاری می‌تونیم برای اون انجام بدیم؟



- زود باش، تا نرفته برو نشانی خانه‌اش را بپرس و برگرد. عجله کن.

شیخ علی با سرعت به دنبال زن رفت. حاج شیخ هنوز در ایوان ایستاده بود که برگشت.

- آقا پرسیدم. محله‌ی خندق می‌شینن. نزدیک گذر قلعه اما ...
- اما چی؟

- آقا این موقع شب توی این برف و سرما رفتن به اون‌جا مشکله!

- شیخ علی بهانه نیار. آماده شو برویم.



ساعتی بعد حاج شیخ و خادمش در خانه‌ی زن بودند. بیچاره راست می‌گفت. شوهرش حال خوشی نداشت. حاج شیخ گوشه‌ی لحاف کرسی را بالا زد دستش را روی منقل گرفت. سردِ سرد بود. خادمش را نگاه کرد.

- شیخ علی!

- بله آقا!

- همین حالا برو منزل صدرالحکما بگو بیاید این مریض را معاینه کند.

شیخ علی رفت و ساعتی بعد با دکتر بازگشت. دکتر بعد از معاینه نسخه‌ای نوشت و رفت. حاج شیخ نسخه را به خادمش داد و گفت:



- برو دواخانه داروها را بگیر. یک گونی زغال هم به حساب من از زغال فروشی بگیر. مقداری غذا هم از منزل بیاور.

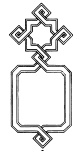
این دفعه خیلی طول کشید تا شیخ علی بازگردد. اما بالاخره با دست پر آمد. مرد دارو را که خورد سرفه‌اش بند آمد. زن زغال‌ها را بیرون اتاق آتش زد و صبر کرد حسابی سرخ شود. در این فاصله سفره‌ی غذا روی کرسی پهن شده بود. حاج شیخ به آرامی گفت:

- شیخ علی روزی چقدر گوشت برای منزل می‌گیری؟

- هفت سیر آقا.

- نصف آن را هر روز به این خانه بیاور. نصف دیگرش هم فعلاً برای ما کافی است.

شب از نیمه گذشته بود. برف زمستانی همچنان می‌بارید. رد پای دو نفر که تازه سربالایی محله خندق را پشت سر گذاشته بودند به تدریج در بارش دانه‌های ریز برف محو می‌شد.^۱



۱. مجله‌ی نور علم، شماره‌ی ۱۱، مردان علم در میدان عمل، سید نعمت‌الله حسینی، انتشارات اسلامی، ص ۲۳۴.

بچه‌های مدرسه علویه

اداره‌ی پست دمشق در خیابانی بود که به میدان مرکزی شهر منتهی می‌شد. نامه‌رسان بسته‌های پستی و نامه‌ها را تحویل گرفت تا به مقصد برساند. آن‌ها را داخل خورجین دوچرخه‌اش گذاشت و از اداره‌ی پست خارج شد. میدان را دور زد و خودش را به محله‌ی امین رساند. مقابل مدرسه‌ی علویه ایستاد. از دوچرخه پیاده شد. با دست به دانش‌آموزی که در حیاط مدرسه بود اشاره کرد. نوجوان نزدیک شد.

- بفرمایید؟

- آقای امین هستند؟

- بله بروید دفتر مدرسه.

- از خارجه نامه دارند. من عجله دارم. این نامه را به ایشان بده. دانش‌آموز نامه را گرفت. نامه‌رسان سوار دوچرخه‌اش شد و رکاب‌زنان از محله‌ی امین دور شد. نوجوان به دفتر مدرسه رفت. در زد و وارد شد. آقا سید محسن امین مشغول مطالعه بود.



- سلام علیکم

آقای امین سر بلند کرد.

- علیکم السلام و رحمت الله! آقای علی قضمانی. اسمت را درست گفتم؟

- بله آقای من

- شنیده‌ام به عنوان موزن مدرسه انتخاب شده‌ای.

- از دو هفته قبل.

- تبریک می‌گویم. کاری داری؟

علی به طرف میز رفت.

- این نامه برای شماست. نامه‌رسان عجله داشت. از من خواست

بیاورم.

آقای امین نامه را گرفت و گفت:

- ممنون پسرم. شما برو. درس و مشقت دیر نشود.

علی رفت. آقای امین نگاهی به پشت و روی نامه انداخت. از

امریکا پست شده بود. تاریخ ارسال آن اول نوامبر بود. با دیدن

نشانی فرستنده لبخند بر لبش نشست. نامه را بستام حسین نوشته

بود. دانش‌آموز شیعه‌ی مدرسه‌ی علویه که سال قبل برای ادامه‌ی

تحصیل راهی آمریکا شد. آقای امین پاکت را باز کرد و شروع به

خواندن نامه کرد.



آقاجان سلام

امیدوارم حالتان خوب باشد. می‌خواستم زودتر از این‌ها برایتان نامه بنویسم. از این که نوشتن آن به تاخیر افتاد معذرت می‌خواهم. هنوز خاطرات شیرین دوران تحصیل در مدرسه‌ی علویه در ذهن من باقی مانده است. افسوس آن دوران به سرعت برق و باد گذشت. اگرچه من برای ادامه‌ی تحصیل ناگزیر به مهاجرت به آمریکا سرزمینی دور در آن سوی اقیانوس شدم؛ اما قلب من در دمشق و مدرسه‌ی علویه جا مانده و هنوز چهره‌ی نورانی و سخنان دلنشین‌تان را فراموش نکرده‌ام. وضعیت فرهنگی و اجتماعی در این‌جا خیلی متفاوت است. طوری که در بدو ورود به نیویورک شوکه شدم. این‌جا آزادی به تمام معنا وجود دارد. قید و بندی در کار نیست. اما من سعی کردم از ابتدا مقید باشم. فرایض دینی را در منزل به جای می‌آورم. درس را با دقت و منظم می‌خوانم. در یک خوابگاه دانشجویی اقامت دارم که تا دانشگاه فاصله‌ی چندانی ندارد. آقا جان زیاد وقت شما را نمی‌گیرم. نامه‌ام را با ذکر خاطره‌ای به پایان می‌برم و منتظر پاسخ شما و زیارت خط مبارکتان هستم. من پس از ورود به نیویورک در دانشگاه بزرگ این شهر و رشته‌ی مهندسی ساختمان ثبت‌نام کردم. همان رشته‌ای که مورد علاقه‌ام بود و شما هم مرا به ادامه‌ی تحصیل در آن تشویق کردید. اما خاطره‌ای که می‌خواستم برایتان نقل کنم. دو هفته قبل از نوشتن این نامه امتحانات سالیانه‌ی دانشگاه بود. آن روز عصر تمام دانشجویان به سالن امتحانات آمده بودند. البته امتحان به صورت فردی بود. هیئت



ممتحنه در یکی از اتاق‌های کنار سالن مستقر شدند. دانشجویان تک تک برای امتحان به آن‌جا می‌رفتند. سؤالات شفاهی و مدت امتحان هر دانشجو حدد ده دقیقه بود. من در لیست جزو آخرین‌ها بودم. غیر از من دانشجوی مسلمان عرب دیگری هم در دانشگاه بود. او لبنانی و اهل طرابلس بود. آن روز من نماز ظهر را در منزل خوانده بودم. سالن به تدریج خلوت شد. اما هنوز نوبت من و دوستم نرسیده بود. برخاستم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. آفتاب در حال غروب بود. به یاد نماز عصر افتادم. به طرف درب خروجی رفتم. دوستم گفت:

- کجا می‌ری؟

- می‌رم نماز بخونم.

- چیزی نمونده نوبت ما بشه.

- وقت نماز می‌گذره

- امتحان هم وقتش می‌گذره. هیئت ممتحنه به خاطر تو جلسه‌ی

خصوصی نمی‌دارن.

- هرچه بادا باد. من از تکلیف دینی خود صرف نظر نمی‌کنم.

از سالن امتحانات بیرون رفتم. خودم را به محوطه‌ی بزرگ

دانشگاه رساندم وضو گرفتم و در جای خلوتی زیر درخت‌ها نماز

را خواندم. وقتی برگشتم. به جز دوست لبنانی‌ام هیچ دانشجویی در

سالن نبود. مرا که دید با خوشحالی به طرفم آمد و گفت:



- باورت نمی‌شه هیئت ممتحنه می‌خواست برات غیبت رد کنه. گفتم رفتی نماز بخونی. میدونی چی گفتن. گفتن چون این دانشجو در انجام وظیفه‌ی دینی خودش جدیه روا نیست براش غیبت رد کنیم. حالا هم به خاطر قدردانی برات جلسه خصوصی گذاشتن زود باش برو.



آقا سید محسن امین نامه را داخل پاکت گذاشت. اشک در چشمانش حلقه زد با خود اندیشید.

- الحمدلله. بچه‌های مدرسه‌ی علویه مقید به ادای فرایض دینی هستند. حتی در بلاد غربت. بچه‌هایی که اگر به دریا بیفتند دامنشان تر نمی‌شود.^۱



مسافر آمریکا

آخرین روزهای سال ۱۹۴۸ میلادی بود. کشتی بزرگ مسافری از بندر اسکندریه‌ی مصر عازم آمریکا بود. سید قطب آخرین مسافری بود که چمدان به دست وارد عرشه‌ی کشتی شد. صدای سوت کشتی در فضای بندر پیچید. ملوانان در تکاپو بودند. مسافران روی عرشه ایستادند. بدرقه‌کنندگان در اسکله جمع شده بودند. کشتی آرام آرام از بندر فاصله گرفت. سید قطب به اتاق نرفت. روی عرشه ایستاد. محو دریای با عظمت شده بود. خورشید به آرامی در دل دریای مدیترانه فرو رفت. غروب دریا زیبا و شگفت‌انگیز بود. به فکر فرو رفت. تسخیر دریا برای انسان‌ها و امکان حرکت کشتی‌ها روی آب یکی از نعمت‌های بزرگ خدا بود و او هنوز عمق این نکته را این‌گونه دریافته بود. کشتی نقطه‌ای کوچک بود در میان دریای پهناور که مسافران را سوار بر دوش خود پیش می‌برد. در حالی که امواج در تلاطم بودند و در فضای پیرامون، کشتی‌ها به صورت پراکنده این‌جا و آن‌جا روی آب شناور بودند. جز قدرت

خدا و لطف و عنایتش و جز قانون طبیعی مقررش که این نقطه‌ی کوچک را بر سینه‌ی امواج و جریان هولناک آن حمل می‌کرد هیچ عامل دیگری در کار نبود. با تاریک شدن هوا مسافرانی که روی عرشه بودند به اتاق‌هایشان رفتند. سید قطب هنوز ایستاده بود. با دیدن این پدیده‌های شگفت ایمان و اطمینانش را به خداوند مستحکم‌تر می‌دید. کشتی چون باد روی امواج پیش می‌رفت. او در آن لحظات روحانی و شاعرانه نوعی موسیقی والا و فراگیر را حس می‌کرد. موسیقی هستی را. آن هم برای نخستین بار. با خود اندیشید آیا در آمریکا همچون اعزامی‌های عادی به خور و خواب اکتفا کنم یا با صفاتی ویژه متمایز گردم؟ این تمایز غیر از اسلام و پابندی به فرهنگ و آموزه‌های آن در ناز و نعمت و رفاه مجهز به ابزارهای لذت‌جویی و وسایل حرام چه می‌تواند باشد؟ من قصد دارم در آن-جا فرد دوم باشم!

چمدانش را برداشت. به اتاقش رفت. تصمیمش را گرفته بود. می‌خواست دو سالی که در آمریکا می‌ماند به اصول اسلام پایبند باشد و به تبلیغ آن پردازد. وارد اتاق شد. چمدان را گوشه‌ای گذاشت. اتاق ساده بود. با تختی کوچک و پنجره‌ای دایره‌ای شکل که از پشت شیشه‌ی ضخیم آن می‌شد دریا را دید. کنار تخت، کمدی چوبی بود و آینه‌ای که به دیوار زده بودند. در همین موقع در اتاق به صدا درآمد. در را باز کرد. از دیدن منظره‌ی مقابل رویش حیرت‌زده شد. زنی جوان، زیبا و بلندقامت را با لباس‌های نیمه



عریان دید. زن با زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد. از لحن صدایش معلوم بود مست است.

- سرورم اجازه می‌دهید امشب مهمانان باشم!

سید میان چارچوب درایستاد و قاطعانه گفت:

- عذر می‌خواهم. اتاق یک تخت دارد آن هم یک نفره است!

زن جوان که می‌خواست با زور وارد اتاق شود ادامه داد:

- بسیاری اوقات یک تخت برای دو نفر کافی است! خواهش

می‌کنم کنار بروید من وارد شوم!

سید قطب در برابر بی‌شرمی و تلاش زن برای ورود اجباری

مجبور شد در اتاق را به رویش فشار دهد. زن افتاد. صدای افتادنش

را روی کف چوبی راهرو شنید. در را قفل کرد. برگشت و روی

تخت نشست. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. می‌لرزید. می-

خواست در غربت پایبند به اسلام باشد و خدا چه زود به وسیله‌ی

این زن بیگانه او را امتحان کرد که در عهد خود صادق است یا

تصمیمش فقط تمایلی گذرا است و شکر خدا از این آزمایش

سربلند بیرون آمد. صبح روز بعد سید به عرشه‌ی کشتی رفت.

جمعه بود و او خود را سرشار از نیروی ایمان می‌دید. مبلغی

مسیحی عده‌ای از مسلمانان را دور خود جمع کرده بود و آیین

مسیحیت را تبلیغ می‌کرد. خورشید به میان آسمان نزدیک می‌شد.

احساسات دینی سید با دیدن مبلغ مسیحی به جوش آمد. فکری به



خاطرش رسید. به اتاق ناخدای کشتی رفت. اجازه گرفت و وارد شد.

- سلام

ناخدا در همان حال که سگان را در دست گرفته بود پرسید:

- کاری داشتید؟

- اگر اجازه دهید می‌خواهم نماز جمعه را در عرشه‌ی کشتی برای مسلمانان اقامه کنم.

- شما در انجام فرایض دینی خودتان آزادید. فکر نمی‌کنم برای اقامه‌ی یک امر دینی نیازی به اجازه‌ی من باشد.

سید قطب به سراغ جمعی رفت که اطراف کشیش مسیحی بودند. همه از مسلمانان عرب بودند. موضوع نماز جمعه را به آنان گفت. آنها پذیرفتند. وضو گرفتند و صفوف نماز را روی عرشه‌ی کشتی تشکیل دادند. این مساله موجب تعجب سایر مسافران شد. آن‌ها به عنوان تفریح به تماشا ایستادند. سید قطب امامت نمازگزاران را بر عهده گرفت و به خواندن خطبه پرداخت. بعد از نماز زنی مسیحی که اهل یوگسلاوی بود پیش او رفت و گفت:

- سخنرانی و قرآن خواندنتان مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد!

کشتی همچنان به راه خود ادامه می‌داد. سرانجام به تنگه‌ی جبل - الطارق رسید. یک سو اروپا بود و سوی دیگر آفریقا. قرن‌ها پیش مسلمانان با عبور از این تنگه اسلام را به اروپا بردند. و حال سید قطب سوار بر کشتی با عبور از تنگه‌ی جبل الطارق وارد اقیانوس



اطلس می‌شد تا به آمریکا برود. شبی آرام و مهتابی بود. نسیم می-
وزید و ماه در سکوتی شاعرانه به دیدار ستاره‌ها می‌رفت.^۱



۱. سید قطب از ولادت تا شهادت، تألیف دکتر صلاح عبدالفتاح الخادی، ترجمه‌ی
جلیل بهرامی‌نیا، نشر احسان، ص ۲۳۷.

در امتداد جاده

سال ۱۲۸۵ شمسی بود. زن کنار جاده‌ی مشهد - گناباد روی
تخته سنگی نشسته بود. پسرک دست کوچکش را سایه‌بان
چشمهایش کرد و امتداد جاده را نگاه کرد.

- مادر کی می‌ریم شهر؟

زن لبخندی زد و گفت:

- صبر داشته باش. باید یه درشکه بیاد ما رو سوار کنه.

- اگه نیاد چی؟

- می‌یاد ولی معطلی داره.

- همیشه پیاده بریم؟

- نه. می‌دونی تا گناباد چقدر راهه؟

- چقدر؟

- باید تا شب راه بریم.

پسرک به سمت تک درخت کنار جاده رفت. زن صدایش کرد.

- کجا می‌ری؟ برگرد!



- الان می‌آم مادر.

پسرک زیر سایه‌ی درخت نشست و به لانه‌ی مورچه‌ها خیره شد.

هوا رو به گرمی می‌رفت. غرق تماشای مورچه‌ها بود که صدای مادرش را شنید.

- محمدتقی بیا!

درشکه‌ای کنار جاده توقف کرده بود. محمدتقی با خوشحالی به طرف مادرش دوید. هر دو سوار شدند. درشکه به راه افتاد. خورشید به وسط آسمان رسید. تا گناباد راه زیادی در پیش بود. زن به درشکه‌چی گفت:

- آقا وقت نمازه نگه دار من نماز بخونم.

مرد با بی‌تفاوتی جواب داد:

- تو این بیابون چه وقت نمازه!

زن اصرار کرد. اما او توجهی نکرد. کمی بعد کنار جاده دار و درختی نمایان شد. زن گفت:

- نگه دار. گفتم می‌خوام نماز بخونم!

درشکه‌چی اسب را نگه داشت. برگشت و با اخم گفت:

- من عجله دارم. نمی‌تونم معطل تو بشم!

زن دست پسرش را گرفت و پیاده شد.

- بفرما راه باز و جاده دراز. خدای ما هم بزرگه!



درشکه دور شد. زن به سمت درخت‌ها رفت. کنار جوی آب وضو گرفت. سنگ کوچکی پیدا کرد و مشغول خواندن نماز شد. محمدتقی ترسیده بود. گوشه‌ی چادر مادرش را چسبید. گریه‌اش گرفته بود. نماز زن که تمام شد پسرش را نگاه کرد.

- چرا گریه می‌کنی؟ آروم باش.

- من می‌ترسم. حالا چطوری بریم شهر. درشکه رفت.

- خدای ما هم بزرگه مادر. خودش کمک می‌کنه.

زن به تنه‌ی درخت تکیه داد و نشست. ساعتی بعد درشکه‌ای از راه رسید. فرماندار گناباد عقب درشکه نشسته بود. درشکه‌چی اشاره کرد. محمدتقی و مادرش نزدیک رفتند. فرماندار پیاده شد و گفت:

- کجا می‌ری خواهر؟

- گناباد!

- بفرما سوار شو.

فرماندار جلو رفت و کنار درشکه‌چی نشست. درشکه دو اسبه بود و با سرعت حرکت می‌کرد. نسیم ملایمی صورت محمدتقی را نوازش می‌کرد. چشمانش را بست و زیر لب آخرین سوره‌ای را که در مکتب‌خانه‌ی خاله خانم حفظ کرده بود خواند:

- بسم الله الرحمن الرحيم. اذا جاء نصر الله والفتح ...^۱

۱. ملکوتی خاک‌نشین، سیری در زندگانی حاج شیخ محمدتقی بهلول، سید عباس موسوی مطلق، انتشارات هنارس، ص ۷۱.

تا سپیده

پنج‌شنبه پانزدهم اردیبهشت ماه بود. کوچه باغ‌های شیراز سرشار از عطر شکوفه‌های بهاری شده بود. خانه‌ی کوچک ما در یکی از محله‌های قدیمی دروازه کازرون قرار داشت. دختر خردسالم مریض بود. کنار بسترش بودم. صدایی آشنا به گوشم رسید.

- مصطفی! درو باز کن.

حاج عمو بود. کنار دخترم نشست.

- هنوز حالتش خوب نشده؟

- نه. ناخوش احواله.

- پیش حکیم بردید؟

- حکیم اومد این‌جا. دارو داد.

در این هنگام همسرم با سینی چای وارد اتاق شد. حاج عمو

گفت:



- چای نمی‌خورم. باید چند جای دیگه برم. اومدم شما رو دعوت کنم عقدکنان دخترم. امشب تشریف بیارید. خوشحال می‌شیم!

سکوت کردم. همسرم گفت:

- آقا مصطفی! شما برو. من مواظب فاطمه هستم.

حاج عمو بلند شد و در حال رفتن گفت:

- کاش هر سه نفرتون بیایید. قدمتون روی چشم. من رفتم. خداحافظ.

همسرم متکای زیر سر فاطمه را جابه‌جا کرد. آرام گفتم:

- چه کار کنم؟

- برو!

- بدون شما؟

- آره! چه اشکالی داره؟ اصلاً نگران نباش. من مواظب فاطمه هستم.



نزدیک غروب بود. به دروازه اصفهان رسیدم. سر در عمارت اعیانی حاج عمو را آذین بسته بودند. او بازاری بود. روی تخت‌های چوبی دور حیاط میوه و شیرینی گذاشته بودند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. جمعیت زیادی به مهمانی آمده بودند. حاج عمو داماد را نشانم داد و گفت:

- پدرش از صاحب منصبای حکومتیه!

شب هنگام ولوله‌ی عجیبی میان میهمانان افتاد. گروهی مطرب وارد حیاط عمارت شدند. زن جوانی با آنان بود. آن‌ها بلافاصله برنامه‌ی خود را آغاز کردند. چند نفر می‌نواختند. یکی می‌خواند. زن هم شروع به رقصیدن کرد. خیلی ناراحت شدم. جمعیت دور نوازندگان حلقه زده بودند و با شگفتی تماشا می‌کردند. برایشان تازگی داشت. با دیدن این منظره خودم را به حاج عمو رساندم. او هم ناراحت بود. آهسته گفت:

- شرمنده! این هارو پدر داماد دعوت کرده.
- اجازه ندید عقدکنان دخترتون به معصیت آلوده بشه.
- چه کار کنم؟ می‌ترسم اگه چیزی بگم؛ کدورت حاصل بشه
مجلس به هم بخوره.

- من رفتم. خداحافظ!
حاج عمو دنبالم دوید.
- صبر کن! کجا می‌ری؟ نمی‌دونی این وقت شب رفت و آمد
قدغنه.

سربازای حکومتی زندانیت می‌کنن!
فکر این جایش را نکرده بودم.
- نمی‌تونم این وضعی تو تحمل کنم!
- این که ناراحتی نداره! بیا بریم داخل عمارت.
حاج عمو مرا به اندرونی برد. در اتاقی را باز کرد و گفت:



- بسم الله! بفرما، تا صبح همین جا باش. مهر و جانماز و قرآن هم هست. در اتاق را هم ببند. راحت باش. خداحافظ.

شب جمعه بود. فرصت را غنیمت شمردم. جانماز را پهن کردم. صدای مطرب‌ها از دور به گوش می‌رسید. شب از نیمه گذشت. به تدریج سر و صداها خاموش شد و جمعیت خسته به خواب رفتند. دمدمه‌های صبح ناگهان زمین با شدت به لرزه درآمد. از جا بلند شدم. به سمت در رفتم. باز نشد. تکان‌های شدید ادامه داشت. گرد و خاک از سقف می‌ریخت. پنجره‌ی اتاق را باز کردم. شاخه‌های درخت وسط عمارت در اثر زلزله به سمت پنجره خم شد. شاخه‌ای را گرفتم. درخت سر جایش برگشت. در همان حال ساختمان با خاک یکسان شد. آویزان به شاخه‌ی درخت میان زمین و هوا معلق بودم. زلزله تمام شد. خودم را به زمین انداختم. هیچ‌کس به جز من زنده نمانده بود. همه زیر آوار مانده بودند. با عجله دور شدم. نگران زن و بچه‌ام بودم. خانه‌ها و مغازه‌های مسیر دروازه اصفهان تا دروازه کازرون با خاک یکسان شده بود. به محله‌ی خودمان رسیدم. خانه‌ام به تلی از خاک تبدیل شده بود. نگاهم به همسرم افتاد. فاطمه را بغل کرده بود. کنار باغچه‌ی حیاط ایستاده بود و می‌لرزید. به طرفش رفتم. با دیدن من گریه‌کنان گفت:

- الهی شکر! تو سالمی؟

- آره! شما چطوری نجات پیدا کردید؟

- نزدیک سحر حال فاطمه به هم خورد. می‌خواست بالا بیاره.
آوردمش کنار باغچه. همون موقع زلزله شد. خیلی ترسیدم. نگران
تو بودم. خدا رو شکر سالمی.^۱



آخرین سرقت

شب از نیمه گذشته بود. آسمان غرق ستاره بود و شهر در تاریکی شبانه‌ی خویش انتظار صبح را می‌کشید. صدای پارس سگی از دور به گوش می‌رسید.

دزدها دو نفر بودند. سن و سالی نداشتند. آهسته روی پشت‌بام - های کاه‌گلی و گنبدی شکل خانه‌ها راه می‌رفتند. پشت‌بام بیشتر خانه‌ها به هم وصل بود طوری که می‌شد بدون پا گذاشتن در کوچه و خیابان به هر سوی شهر رفت.

دزدها برادر بودند. از حرکاتشان معلوم بود حرفه‌ای هستند. هر



شب برای دزدی به یک محله می‌رفتند. شب قبل برادر بزرگتر پیشنهاد آمدن به این محله را داد و چون با مخالفت برادر کوچکتر روبرو شد، برای توجیه حرفش گفت:

- داداش من چندتا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم. چرا فکر می‌کنی همیشه آدمهای پولدار در محلات بالای شهر زندگی می‌کنند. بعضی پولدارا برای رد گم کردن می‌رن جاهای فقیرنشین و بی نام و

نشون. این طوری جون و مالشون از دست امثال ما در امونه فهمیدی؟

برادر کوچکتر چیزی نفهمیده بود. اما به نشانه‌ی قبول و تایید چندبار سرتکان داده بود. آن دو پاورچین پاورچین راه می‌رفتند. گاهی در حیاط خانه‌ها سرک می‌کشیدند. برادر کوچکتر که خسته شده بود گفت:

- خونه پولدار پیدا نکردی؟

- عجله نکن. باید چشاتو باز کنی. از روی نشونه‌ها پیدا کنی.

- نشونه؟

- آره مثلاً بزرگی حیاط، تعداد اتاق‌ها وسایل توی حیاط و خیلی چیزای دیگه.



ساعت دو نیمه شب بود. شیخ هادی به عادت همیشه از خواب بیدار شد. آستین‌ها را بالا زد و از اتاق بیرون رفت. نمی‌خواست اهل خانه بیدار شوند. در حیاط خانه کنار حوض آب نشست. زیر لب دعایی زمزمه می‌کرد. وضو گرفت. در حال رفتن به اتاق نگاهش به دیوار حیاط افتاد. باورکردنی نبود. مردی بی حرکت روی دیوار نشسته بود. شیخ را که دید سراسیمه از جا بلند شد. اما پایش لیز خورد و داخل حیاط میان باغچه افتاد. از درد ناله‌ای کرد. شیخ هادی به سوی او رفت. دستش را گرفت و بلند کرد. با لحنی مهربان گفت:



- پایت که نشکست؟

دزد چیزی نگفت. فقط شیخ را نگاه کرد.

- بیا بریم روی تخت بشین ببینم چیزیت نشده!

دزد سلانه سلانه راه می‌رفت. پایش دچار کوفتگی شده بود.
روی تخت دراز کشید. شیخ هادی که دست روی پایش گذاشت.
صدای ناله‌اش دوباره بلند شد.

- چیزی نیست. بذار ببینم نشکسته.

شیخ پاچه‌ی شلوار دزد را بالا زد و نگاه کرد.

- نه الحمدلله چیزی نشده. همین جا دراز بکش من الان برمی-
گردم.

شیخ هادی رفت. دزد بلند شد و نشست. نمی‌دانست خواب
است یا بیدار.

در همان حال برادر کوچکش روی لبه‌ی پشت‌بام ظاهر شد و
گفت:

- چکار می‌کنی؟ زود باش فرار کن!

برادر بزرگتر چیزی نگفت. چند دقیقه‌ی بعد شیخ هادی با سینی
و استکان چای و چند تکه نان برگشت. سینی را مقابل جوان روی
تخت گذاشت. در همان حال نگاهش به پشت بام افتاد. دزد دوم را
که آن بالا دید لبخندی زد و گفت:

- فکر کردم تنهایی. اما مثل این‌که همکارت روی پشت بامه.
بگو بیاد پایین.



دزد اشاره کرد. برادر کوچکتر با ترس و لرز از راه پله پایین آمد.

- سلام. خوش آمدی. بفرما.

شیخ هادی از جا بلند شد. جانمازش را کنار حوض پهن کرد.

مهمانانش را نگاه کرد و گفت:

- راحت باشید. تا من نماز می خونم از خودتون پذیرایی کنید.

شیخ مشغول نماز شد. برادر کوچکتر با تعجب پرسید:

- داداش!

- چیه؟

- این پیرمرد چقدر عجیب و غریبه!

- آره. خیلی!

- تو رو که دید داد و بیداد نکرد؟

- نه. اومد کمکم کرد.

نماز شیخ طولانی شده بود. دائم به رکوع و سجود می رفت.

- داداش؟

- دیگه چیه؟

- نمازش چقدر طولانی شده. مگه نماز صبح دو رکعت نیست.

- من چه می دونم؟

- تازه هنوز اذن نگفتن. یادته نه بابامون صبحها موقع نماز

بیدارمون می کردن؟

- آره. یادمه.

- ولی ما خودمونو به خواب می زدیم.



نماز شیخ هادی که تمام شد جانمازش را جمع کرد. به سمت تخت رفت.

- فرزندای عزیزم. اگه اجازه بدید، می‌خوام براتون روضه بخونم!

۴۳

دو برادر به هم نگاه کردند. این عجیب‌ترین شب زندگیشان بود.

۴۴

در طول چند سال شبگردی این‌طورش را ندیده بودند. آن دو سری به علامت رضایت تکان دادند و پای منبر شیخ نشستند. سپیده‌ی صبح نزدیک بود.

ظهر روز بعد دو برادر که توبه کرده بودند برای شرکت در نماز

جماعت شیخ هادی نجم‌آبادی راهی مسجد بزرگ شهر شدند.^۱



نمک دوست

مرد همسایه رفقاییش را دعوت کرده بود. مجلس شراب و قمارشان تا خروس خوان صبح ادامه داشت. صبر و تحمل مرد تمام شد. می‌خواست برود و یک دعوای حسابی راه بیندازد که زنش مانع شد.

- آروم باش. خوبیت نداره. غریبه که نیست. همسایه است. هر روز چشممان در چشم هم می‌افتد. دندون رو جگر بذار اصلاح می‌شه.

تازگی‌ها مزاحمت‌های همسایه‌ی مردم‌آزار بیشتر شده بود. اگر پیش از آن هفته‌ای یک شب بود. حالا دیگر هر شب رفقای مثل خودش را جمع می‌کرد و شب‌زنده‌داری می‌کردند. صدای خنده‌ی مستانه‌شان تا چند خانه آن طرف‌تر شنیده می‌شد. آن شب تا صبح خواب به چشم مرد نیامد. صبحانه را که خورد، کسل و خواب‌آلود روانه‌ی مغازه شد. در بازار قیصریه نزدیک میدان نقش جهان عطاری داشت. ظهر مغازه را بست و برای حل مشکل به سراغ دوست

دیرینش ملامحمدتقی مجلسی رفت. ماجرا را برای او تعریف کرد.
 ملامحمدتقی به فکر فرو رفت. به دنبال چاره‌ای می‌گشت. سرانجام
 راه حلی به نظرش رسید. مرد عطار چشم‌انتظار پاسخ شیخ بود.
 - مشکل را حل می‌کنم. بدون دعوا و شکایت. اما باید
 همکاری کنی.

- جناب شیخ هر کار بگویی انجام می‌دهم.
 - امشب همسایه‌ات و رفقاییش را برای شام دعوت کن. من نیز
 خواهم آمد.
 آن روز مرد عطار زودتر از همیشه به خانه رفت. زن با تعجب
 پرسید:

- زود آمدی! مشتری نبود؟
 - امشب مهمان داریم. فکر شام باش. نان و گوشت گرفته‌ام.
 - مهمان؟
 - بله، چند مهمان عزیز! کمی صبر داشته باش می‌فهمی.
 مرد عطار به سراغ همسایه‌اش رفت. او و دوستانش را برای شام
 دعوت کرد. همسایه‌ی شراب‌خوار که از این دعوت غیرمنتظره جا
 خورده بود گفت:

- چی شده؟ تا دیروز جواب سلامم را نمی‌دادی. حالا مرا به
 سفره‌ات دعوت می‌کنی. آن هم با دوستانم!
 - تعارف نیست. نان و ماستی می‌خوریم. برای رفع کدورت.
 همسایه خندید و گفت:



- حتماً می‌آییم. بینم نکند تو هم می‌خواهی هم‌پالهی ما شوی! راستش را بگو.

مرد عطار چیزی نگفت و رفت. شب هنگام قبل از آمدن مهمان-ها ملامحمدتقی به خانه‌ی دوستش رفت و گوشه‌ی اتاق نشست. همسایه‌ی شراب‌خوار و دوستانش آمدند. ملامحمدتقی را که دیدند تعجب کردند. همسایه کنار مرد عطار نشست و گفت:

- غیر از ما مهمان دیگری هم داری؟

- او را می‌شناسی؟

- بله که می‌شناسم. او ملامحمدتقی مجلسی است.

مرد شراب‌خوار آهسته به دوستانش گفت:

- رفقا می‌خواهم این ملا را از میدان به در کنم.

مرد پس از آن رو به ملامحمدتقی کرد و گفت:

- جناب شیخ اجازه می‌دهید سؤالی بپرسم؟

- بفرما

- شیوه‌ای که شما در زندگی دارید بهتر است یا کاری که ما

پیش گرفته‌ایم؟

همه منتظر جواب شیخ بودند. ملامحمدتقی با ملایمت گفت:

- اول هر کدام شیوه‌ی کار خود را بیان می‌کنیم بعد قضاوت می-

کنیم کدام بهتر است!

مرد با مشاهده‌ی برخورد مؤدبانه‌ی شیخ گفت:



- سخن نیکویی گفתי. ما شراب می خوریم و قمار می کنیم. اما اگر نمک کسی را خوردیم به او خیانت نمی کنیم.

ملا محمد تقی گفت:

- من این مطلب را قبول ندارم!

- چرا قبول نداری؟ من عین حقیقت را گفتم. به خدا قسم راست گفتم!

ملا محمد تقی پس از مکثی طولانی آرام و شمرده گفت:

- آیا تا به حال نمک خدا را خورده اید؟

این سخن آب سردی بر آتش طغیان و غرور مرد ریخت. سکوت مجلس را فرا گرفت. مهمان ها با شرمندگی همدیگر را نگاه کردند و بدون این که سخنی بگویند خانه را ترک کردند. صاحب-خانه که شاهد این گفت و گو بود با ترس و دلهره به ملا محمد تقی گفت:

- جناب شیخ کار را بدتر کردی.

- صبر داشته باش. نتیجه اش بعداً معلوم می شود.

صبح روز بعد درب خانه ی ملا محمد تقی مجلسی به صدا درآمد.

مرد شراب خوار بود. درحالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- جناب شیخ یک جمله گفתי و مرا آتش زدی تا صبح خوابم

نبرد. غسل کردم و آمدم توبه کنم.



لبخند رضایت بر لبان ملامحمدتقی مجلسی نشست. با روی
گشاده مرد را به داخل خانه دعوت کرد.^۱



۱. علامه مجلسی مردی از فردا، ص ۲۴.

لقمه‌ی حرام

سال ۱۷۷ هـ. ق است. پدر در بستر بیماری دراز کشیده. تنها پوست و استخوانی از او به جای مانده. ناله می‌کند. درانتظار است. انتظار مرگ. یک قرن از خدا عمر گرفته. شب سیاه کوفه پایانی ندارد. لحظه‌ها کش می‌آیند و در سکوتی طاقت‌فرسا با ناله‌های گنگ او درهم می‌آمیزند. دست و پایش حرکتی ندارد. جان به گلایش رسیده. هنوز تمام نکرده. نمی‌دانم تقاص کدامین گناه را پس می‌دهد. او را تنها می‌گذارم. از خانه خارج می‌شوم. به سراغ طبیب می‌روم. شاید او چاره‌ای برای این مشکل بیابد. کوچه‌های تنگ و تاریک کوفه را پشت سر می‌گذارم. از حاشیه‌ی نخلستان‌های انبوه می‌گذرم. شب از نیمه گذشته. به خانه‌ی طبیب می‌رسم. می‌خواهم در بزنم. دو دل هستم. فکرم مشغول است. به طبیب چه بگویم؟ بگویم جان‌کندن پدرم به درازا کشیده؟ صد سال زندگی برای او کافی نیست. البته این چند سال آخر زندگی نکرد. تنها زنده بود. زخم بستر گرفته. بدنش پر از زخم‌های چرکین است. پدر در دستگاه خلافت مهدی عباسی عهده‌دار منصب قضاوت بود. تعلیم کودکان خلیفه را هم به او سپرده بودند. حال از آن همه شهرت و



اعتبار و مقام تنها تکه گوشتی بی حرکت بر جای مانده که حتی قدرت ندارد چند مگس کوچک را از مقابل صورت خود دور کند. از خانه‌ی طیب فاصله می‌گیرم. برمی‌گردم. با دیدن منظره‌ی داخل اتاق وحشت تمام وجودم را فرا می‌گیرد. پدر تمام کرده. با دهان باز و چشمهایی که به نقطه‌ای نامعلوم در سقف اتاق خیره مانده. نزدیک می‌روم. چشم و دهانش را می‌بندم. هنوز تا صبح زمان زیادی باقی مانده. از اتاق بیرون می‌آیم. گوشه‌ی ایوان می‌نشینم. به آسمان نگاه می‌کنم. مهتاب همه جا را روشن کرده است. به یاد پدر می‌افتم و خاطره‌ای تلخ که از گذشته‌های دور برایم تعریف کرد. زمان ورودش به دستگاه خلیفه‌ی عباسی.



سال ۷۵ هـ. ق در خراسان به دنیا آمدم. در نوجوانی همراه خانواده به عراق رفتم و به تحصیل علم مشغول شدم. از دنیا روگردان بودم. بعدها رهسپار بغداد شدم. روزگارم به درس و بحث و عبادت می‌گذشت. دوره‌ی خلافت مهدی عباسی بود. روزی قاصد خلیفه در مسجد به سراغم آمد و گفت:

– یا شیخ! برخیز و با من به دارالخلافه بیا. خلیفه تو را احضار کرده.

خلیفه مرا احترام بسیار کرد و گفت:

– ای شریک بن عبدالله! سه درخواست از تو دارم. مختاری یکی از سه کار را انجام دهی. منصب قضاوت را بپذیر. معلم فرزندانم باش. یا یک مرتبه مهمان سفره‌ی من شو!

در اندیشه فرو رفتم. علاقه‌ای به قبول منصب قضاوت و تعلیم کودکان خلیفه نداشتیم. به نظرم رسید خوردن یک وعده غذا آسان-ترین و بی‌خطرترین کار باشد. دعوت غذا را قبول کردم. مهدی عباسی آشپز مخصوصش را احضار کرد و خطاب به او گفت:

- مهمان عزیزی داریم. خوشمزه‌ترین غذاها را فراهم کن.

شب هنگام سفره‌ی بزرگی در تالار مخصوص پهن شده بود. داخل سفره پر بود از طعام‌های گوناگون. نوشیدنی‌ها و میوه‌های مختلف. به سفره‌ی گسترده‌ی غذا نگاه کردم. قدرت انتخاب نداشتیم. سرانجام ظرف غذایی پیش کشیدم و مشغول خوردن شدم. آشپز مخصوص از دور مرا برانداز می‌کرد. نگاهش کردم. پوزخندی زد. انگار می‌خواست بگوید:

- تمام شد شریک. بعد از خوردن طعام خلیفه رنگ رستگاری را نخواهی دید. همان‌طور هم شد. لقمه‌های حرام کار خود را کردند. چنان در گوشت و خونم اثر گذاشتند که هم منصب قضاوت را پذیرفتم و هم معلم اطفال خلیفه شدم. روزی حواله‌ای داشتم. به خزانه رفتم تا وجه آن را بگیرم. خزانه‌دار مشغول حساب و کتاب بود. عجله داشتم. چندبار او را صدا زدم. خزانه‌دار با عصبانیت گفت:

- چه خبر است؟ مگر گندم فروخته‌ای که در گرفتن پول آن این قدر شتاب می‌کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:



— گندم؟ چیزی مهم‌تر از گندم فروخته‌ام! دینم را فروخته‌ام!^۱



